

نام کتاب : رقص مست عشق

نویسنده : رکسانا رئوفی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل اول

زمان می گذرد، همچنان که گذشت و گذشت، و روزی به نام روز تولدم را نوید داد.

وقتی چشم باز کردم، دیگه صبح شده بود. بوی نم بارون فضا رو پر کرده بود و صدای قوقولی قوقوی خروس همه رو به بیداری از خواب دعوت می کرد. شب گذشته رو، با خوشحالی زیاد از مهمونی امروز و اتفاقی نسبتا ساده که دیشب موقع خرید لباس برام پیش اومده بود، پشت سر گذاشتم؛ اتفاقی که مسیر زندگیمو ۳۶۰ درجه تغییر داد.

دیشب وقتی برای خرید لباس و برخی وسایل لازم به همراه مامان و خاله به خیابون رفته بودم، نم نم بارون شروع به باریدن کرده بود. تک تک بوتیکها رو برای خرید لباسی مناسب برای جشن تولدم به دقت نگاه می کردم. به بعضیها وارد و پس از پرسیدن قیمت و یا دیدن مدل لباسها، خارج می شدیم. عاقبت پس لز صرف وقت زیاد، به یکی از بوتیکها که روی شیشه ی ویتترینش نوشته بود «معبود»، وارد شدیم. فروشنده، جوان باادب و فهمیده ای به نظر می رسید. قد بلند و چهار شونه ای داشت. چشمانی سیاه و درشت با موهایی خوش حالت که اونها رو به طرف بالا شونه کرده بود و چند تار مو هم روی پیشونیش افتاده بود. بینی کوچکی هم داشت که انگار خدا اون رو روی صورتش تراشیده بود. چند دست لباس انتخاب کردم و به اتاق پرو رفتم تا اونها رو امتحان کنم. بعد از انتخاب لباس مورد نظرم و پرسیدن قیمتش، طبق عادت تمام ایرونیها، شروع به چونه زدن بر سر قیمت کردیم. ضمن صحبت اون گفت که ما با هم آشناییم و اصلا قابل شما رو نداره و از آشنایی دیرینی سخن به میان آورد. من و مامان مات و مبهوت به او نگاه می کردیم. ضمن اینکه لباس رو در کاغذی زیبا بسته بندی می کرد گفت: « تولدتون مبارک.»

این بار دیگه نزدیک بود روی سرم دو تا شاخ سبز بشه. مامان کمی عصبی شده بود؛ پرسید: « ممکنه بگید شما ما و دخترمو از کجا می شناسید و چه آشنایی با ما دارید؟! »

و اون بلافاصله جواب داد: « من از حضور شما واقعا معذرت می خوام، اصلا قصد ناراحت کردن شما رو ندارم، اگه به من اجازه بدید، فردا شب در مهمونی تولد دخترتون همه رو براتون توضیح می دم.»

به هر حال بعد از گفتگوهای زیاد و مبهم موندن قضیه آشنایی ما با او، بوتیک رو ترک کردیم و به خونه برگشتیم و بعد از خوردن شامی مختصر به رختخواب رفتیم، به امید اینکه صبح فردا هرچه زودتر برسد؛ روزی که به جرات می تونم بگم میلادم در آن روز دفن شد و قصه ی تلخ آشنایی من با او شروع شد.

با طلوع خورشید و شروع صبح همه مشغول کار و تدارک وسایل و غذاهای مهمانی شدند. مهمانها که در حدود پنجاه شصت نفر می شدند، قرار بود از ساعت هشت بعدازظهر دور هم جمع شوند. در این بین من هم بی کار نبودم و به همراه پسرخاله ام مشغول تزیین اتاق پذیرایی شدیم. اتاق پذیرایی خیلی بزرگ بود؛ تقریباً به اندازه دویست نفر گنجایش داشت، بنابراین کار تزیین و مرتب کردن اتاق و چیدن میز و صندلیها تا حوالی ساعت دو بعد از ظهر طول کشید. همه خسته بودند و کارها هم دیگر تمام شده بود. از این ژس هر کسی می بایست به سر و وضع خودش می رسید. زمان به سرعت می گذشت. سر و کله مهمانها هم پیدا شد. بعد از یکی دو ساعت تقریباً همه کسانی را که دعوت کرده بودم آمدند. برخی مشغول خوردن بودند و از خودشان پذیرایی می کردند، بعضیها می رقصیدند و آن عده هم که نشسته بودند یا دست می زدند یا دو به دو چند نفری با هم صحبت می کردند. صدای باز شدن در اتاق توجهم را به آن طرف جلب کرد و برای خوش آمد گویی به مهمان بعدی به طرف در رفتم. وقتی به نزدیک در رسیدم، نزدیک بود از تعجب سکنه کنم. جوانی که شب گذشته لباسم را که حالا به تن داشتم از او خریده بودم، با لبخندی بر لب در مقابلم ایستاده بود. به قدری از ورودش متعجب بودم که فراموش کردم باید او را به داخل دعوت کنم. ژس از چند لحظه سکوت، وقتی که دید من سرجا خشکم زده گفتم: « ببخشید من تا کی باید دم در بایستم!؟»

_ آه؛ ببخشید، اونقدر ورودتون برام غافلگیر کننده بود که فراموش کردم. بفرمایید تو و خیلی هم خوش اومدید.

وقتی وارد اتاق پذیرایی شد، تعجب من هم چند برابر شد، چون می دیدم که با اکثر مهمانها آشناست و با آنها سلام و احوالرسی می کند. بعد به طرف من آمد و بسته ی کادو شده ی کوچکی از جیبش درآورد و به طرف من گرفت و گفت: « تولدت مبارک ارغوان خانوم.»

داغ شده بودم، نمی دانستم چه بگویم. دلم می خواست داد بزنم و بگویم: آخه بابا، تو منو از کجا می شناسی و اصلاً کی تو رو دعوت کرد که به تولد من بیای و ...

برای چند لحظه سکوت بین ما حکمفرما شد، بعد با صدای مامان که گفت: « شما تا کی خیال دارید وسط اتاق بایستید؛ به خودم آمدم و گفتم: « بهتره بریم اون طرف بشینیم.»

دو صندلی خالی پیدا کردم و نشستیم و بلافاصله گفتم: « خوب، از هدیه ای که برام آوردید ممنون، ولی میشه زودتر خودتون رو معرفی کنید!»

_ اول اینکه هدیه من اصلاً قابل شما رو نداره، دوم اینکه بگذارید از راه برسم بعد سوال پیچم کنید. سوم اینکه شما نمی خواهید از من پذیرایی کنید؟»

_ وای خدای من، ببخشید؛ تقصیر خودتونه که حواسمک رو پرت کردید.

و بعد از پذیرایی مفصلی که از او کردم در کنارش نشستم و او سرانجام لب به سخن گشود.

او نریمان بود مهمان استثنایی روز تولدم.

چه صادقانه در گفته هایش دروغ زندگی را از یاد بردم، و چه آمرانه دستهای سردم را در دستهایش گرفت تا با آتش عشقش گرم شوم.

در بین حرفهایش او را شناختم. او یکی از پنج خواهرزاده شوهر یکی از خاله هایم بود و برای من عجیب که تا آن موقع او را ندیده بودم.

آه ای آسمان، بار بار به حال بنده ات که اینگونه بی صدا اسیر عشق شد و ظلمانه تر اینکه می بایست در کنار این عشق و با این عشق می ماند.

زمان گذشت و شب به نیمه رسید؛ مهمانان آهنگ بازگشت به خانه هایشان را ساز کردند. پس از رفتن همه آنها، خانه خالی شد و من ماندم و او. گفت که برای تمیز و مرتب کردن خانه می ماند تا به ما کمک کند و من خوشحال از اینکه این بهترین شب در سراسر زندگیم بود.

پس از گذشت یکسال، در شانزدهمین روز تولدم او از من خواستگاری کرد و پس از موافقت خانواده ام قرار شد تا زمانی که من دیپلم بیگرم، با هم عقد شویم و بعد از آن مراسم عروسی را برگزار کنیم. در نتیجه ضمن مراسم مختصری متا به عقد هم درآمدیم.

روزها و هفته ها و حتی ماه ها و سالها نیز سپری شدند و در این مدت من دیپلم گرفتم. و این نریمان بود که در تمامی ساعات در کنارم بود و لحظه به لحظه کمکی برای من در درسهایم. نریمان دانشجوی سال سوم رشته هنر در موسیقی بود. او چند ماه پس از اینکه به عقد هم درآمدیم، بوتیک لباس را فروخت و برای اوقات بیکاری که احيانا دست می داد و برای کمک هزینه زندگی در یک مغازه طلافروشی با یکی از دوستانش شریک شد. روزی که فهمیدم بوتیکش را فروخته، خیلی عصبانی شدم و گفتم: «نریمان، اون بوتیک یکی از بهترین خاطراتی بود که من تو زندگیم داشتم، چرا این کار رو کردی، حداقل با من مشورت می کردی!؟»

_ عصبانی نشو ارغوان، خودت خوب می دونی که درسها زیاد و سنگین؛ نمی تونستم هم به درسهام برسم و هم به اونجا و هم به تو. بنابراین بهترین فکر فروختن بود. در ضمن من دیگه احتیاجی به اون بوتیک نداشتم، چون اون چیزی رو که می خواستم به دست آوردم.

_ چه چیزی رو؟!_

_ دختری مهربون و دوست داشتنی به اسم ارغوان رو.

_ خوب می دونی چه جوری باید منو از عصبانیت در بیاری.

و با لبخندی از او خداحافظی کردم و او به دانشکده رفت.

رابطه ی بین من و نریمان هر روز صمیمی و صمیمی تر می شد. خودم را با او و در کنار او سعادتمندترین دختر عالم حس می کردم؛ با او هرگز معنی غم را نفهمیدم و با این واژه غریبه بودم. او یک رویای پاک بود که در شبهای زندگی من پا گرفت؛ از دنیای دیگری بود و برای من یک بت. او ماند و برای این ماندن بسیار تلاش کرد تا روزی که توانست موضوع گرفتن مراسم عروسی را با پدر و مادرم مطرح کنه. پس از موافقت پدر و مادرم، مهمانان دعوت شدند و مقدمات جشن فراهم شد. تمام وسایل پذیرایی از قبیل میوه، شیرینی، کیک، میز، صندلی و ... به سرعت و با کمک نریمان فراهم شد. مراسم عروسی با شکوهی برگزار شد. چقدر این کت و شلوار به نریمان می آمد و چقدر زیبا شده بود. وقتی که در کنار او به مهمانان خوش آمد می گفتیم، احساس نوعی برتری و افتخار وجود مرا پر کرده بود. اگرچه عشق و دوست داشتم مرزی فراتر از این مراسم دارد.

برای در کنارش ماندن سینه ام را خرد کردم تا با آوای این خرد شدن دریابد که من او را بیشتر دوست دارم. هر آنچه خواست به او دادم. به خواسته هایش تا آنچه که معقول بود اهمیت دادم و عمل کردم تا در کنارش بمانم و به حرمت عشقی که می ستایمیش کوتاهی نکردم. او هم برای خوشحالی من کوتاهی نکرد. همیشه تمام لحظه ها و ثانیه ها را در کنارش بودم، در غمها و شادیهاش.

در این مدت نواختن ارگ و گیتار رو به خوبی از نریمان آموختم. او هم به عنوان تشویق، گیتار سفیدش را که عقابی روی آن بال گسترده بود، به من هدیه کرد. وقتی نریمان با گیتارش کار می کرد، همیشه آرزو می کردم آن گیتار مال من باشد، و حالا که به آرزویم رسیده بودم از ته دل احساس خوشحالی می کردم.

اغلب اوقات در اعیاد و بسیاری از جشنهای خانوادگی که همراه نریمان شرکت داشتم، به اتفاق و یا تک تک چند قطعه موسیقی یا ارگ و گیتار برای شادی بیشتر مهمانی اجرا می کردیم و مورد تشویق قرار می گرفتیم. این لحظات نهایت روزهای شادی من بود.

سه سال از آشنایی و دو سال از آن روز گذشت که من و نریمان با هم ازدواج کردیم و من دیگر تنها نبودم.

فصل دوم

نریمان برادری داشت به اسم نیما. پسرش بود به زیبایی نریمان، با این تفاوت که نیما چشمانی به رنگ سبز تیره داشت که زیبایی اش را چند برابر می کرد و آن را از پدر بزرگش به ارث برده بود ولی بسیار هوسران و خوشگذران و درست قطع مقابل نریمان بود. دو برادر ۱۸۰ درجه با هم فرق داشتند و به عبارتی اصلاً شباهتی به هم نداشتند؛ هیچ یک از خصوصیات نریمان در نیما وجود نداشت.

نیما شغل معینی نداشت و برعکس نریمان به تحصیل هم علاقه ای نداشت و تا سال دوم دبیرستان بیشتر ادامه تحصیل نداد؛ به هر کاری دست می زد: خرید و فروش دلار، طلا، فرش، عتیقه و حتی لوازم صوتی، تصویری، خلاصه هرکاری که به قول خودش "توی اون سود فراوان باشه." ولی خسرو خان پدر نریمان از این کارهای نیما اصلاً راضی نبود؛ به همین خاطر بعد از کلی صحبت و جر و بحث با نیما و برای اینکه نیما شغلی دائم و همیشگی داشته باشه، برای نیما یک تریلر اسکانیا خرید که برای یک شرکت حمل و نقل بین المللی کار کند تا هم برایش فال باشد و هم تماشا. چون بیشتر سفرهایش در کشورهای خارجی خلاصه میشد، نیما هم به این کار به قول خودش پر در دسر تن در داد. در بعضی از سفرهای داخل و یا خارج از کشور هم، من و نریمان همراهیش میکردیم تا هم او تنها نباشد و هم ما به گردش رفتن باشیم.

اولین سفر من به همراه نریمان، سفر به چین بود. در این سفر بار تریلر زیتون، ماهی و سیر بود. سفری بود که هیچ وقت از یادم نرفت. در این کشور بزرگ و دیدنی عکسهای زیادی گرفتیم و خیلی از جاهای دیدنی مثل موزه ها، کاخهای قدیم امپراتوری و همینطور دیوار بزرگ چین را دیدیم. چقدر این سفر به هر دوی ما و همچنین نیما خوش گذشت.

سفرهای دو نفره ما زیاد بود. ما در کنار هم بودیم و همین برای ما کافی بود و مرا راضی میکرد. ما با هم ازدواج کرده بودیم ولی خانه ای به عنوان خانه شخصی نداشتیم. قرار بود عید سال آینده پس از اتمام دروس دانشگاهی نریمان و گرفتن مدرکش و همینطور درست شدن اقامت من در آمریکا، در آن کشور زندگی کنیم. در سفری که به همراه نیما و

نریمان برای تفریح به آمریکا رفته بودیم، ترتیب اقامت من هم در این کشور داده شد و چون پسر عموی نریمان، فرهاد، از مدتها پیش مقیم آنجا بود، گرفتن برگه اقامت، کار پردردسری نبود و امتیاز بزرگی برای ما بود تا هر چه زودتر کار ما انجام شود. به همین خاطر من در خانه پدری نریمان و به همراه خانواده او زندگی میکردم و انتظار میکشیدم؛ انتظار دست یافتن به یک زندگی مستقل و دونفره.

فصل سوم

آن روز را خوب به خاطر دارم. در اتاق نشسته بودم و گیتار تمرین میکردم که با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشتم. راوی، حامل خبری وحشتناک بود. خبر سکتۀ مغزی و منجر به فوت بهزاد خان دایی نریمان. نمیدانستم این خبر را چطور باید به اهل خانه، مخصوصاً پروین جون مادر نریمان برسانم. خودم هم از شنیدن این خبر مبهوت شده بودم و حال خوبی نداشتم. به هر تقدیر قاصد مرگ بودم و می بایست خبر را به گوش اهل خانه می رساندم. اما چطور؟ نمی دانستم. پس از کمی فکر کردن، تصمیم گرفتم که اول خبر را به نریمان بدهم تا او هر طور که صلاح میدانند به مادرش بگوید.

بهزاد خان در رادیو و تلویزیون کار میکرد _ کارگردانی، فیلم نامه نویسی، آهنگ سازی و از همه مهمتر خوانندگی از جمله کارهای او به شمار میرفت. با رسیدن این خبر به گوش اهل خانه، قیامتی بر پا شد که تصورش هم برای من محال بود. اما مرجانه زن بهزاد خان زنی که تا آن زمان هرگز پی به چهره واقعیش نبرده بودم - زنی در نهایت قساوت و سنگدلی - نه خمی به ابرو آورد و نه حتی قطره اشکی ریخت و انگار که از این حادثه خیلی هم خوشحال بود.

به هر تقدیر مراسم ترحیم و ختم با نهایت آه و افسوس برگزار شد و مرجانه با حالتی توأم با آرامش در تمامی آنها شرکت کرد.

هنوز چند روزی از مراسم چهلم نگذشته بود که با خبر شدیم مرجانه قصد ازدواج با یکی از دوستان پدرش به اسم محسن را دارد. وای خدای من، این دیگر چه مصیبتی بود؛ آخر محسن مردی نبود که کسی او را به عنوان همسر و شریک زندگی انتخاب کند، مخصوصاً اینکه با مرجانه تفاوت سنی زیادی هم داشت و خود مرجانه هم این موضوع را خوب میدانست. ولی محسن مردی عیاش و خوش گذران و در ضمن تاجری پولدار بود. مرجانه با این ازدواج کاملاً موافق بود چون خودش هم خصوصیات اخلاقی شبیه محسن داشت و تنها بهانه اش در برابر عصبانیت و اعتراض فامیل این بود که میگفت: " بچه ها احتیاج به پدر دارن و من تنهایی از عهده ی اونها بر نیام."

نهایت کار اینکه حرف فامیل و غریبه پیش مرجانه خریدار نداشت و او با محسن ازدواج کرد و با این ازدواج از فامیل طرد شد و پس از مدتی هم به دست فراموشی سپرده شد ولی داغ مرگ بهزاد خان هرگز از یاد کسی نرفت.

فصل چهارم

نیلوفر آخرین فرزند خانواده و خواهر نریمان بود، دختری از هر لحاظ شبیه به نیما با کلیه خصوصیات اخلاقی او. نیلوفر از مدتها پیش، یعنی از وقتی که در کلاس دوم یا سوم راهنمایی درس می خواند، با پسری آشنا شده بود که تقریباً هم سن و سال خودش بود. البته خانواده هایشان تقریباً با هم آشنا بودند و رفت و آمد کمی با هم داشتند. سهراب و نیما در دوره راهنمایی و بعد یکی دو سال اول دبیرستان با هم همکلاس و دوست بودند. ولی سهراب و خانواده اش از نظر سطح فرهنگی و اجتماعی زیاد مناسب خانواده نریمان نبودند. به هر حال و با وجود اینکه سهراب از همان سنین نوجوانی معتاد به تریاک بود و به گفته خودش فقط برای تفریح و سرگرمی تریاک می کشید، بعد از کلی جدال و دعوا سهراب و نیلوفر با هم ازدواج کردند - ازدواجی بدون فکر و فقط ب هصرف دوست داشتن از روی هوس.

کلا زندگی ان دو شروع خوبی نداشت و فکر می کنم پایان خوبی هم نباید از ان انتظار داشت.

شش ماه پس از ازدواج نیلوفر و سهراب، هدیه دختر خاله نریمان از طریق یکی از دوستان دانشگاهیش با پسری آشنا شد که از سنین کودکی، تقریباً شش هفت سالگی، در آمریکا (واشنگتن) زندگی می کرد. بعد از یک ماه رفت و آمد و حرفهای اولیه و با اصرار خود هدیه که این بهترین فرصته و اگر با اون ازدواج نکنم خودمو می کشم هدیه و این پسر که آرمان نام داشت، با هم ازدواج کردند.

این دو از دو خانواده هم سطح، ولی از نظر اخلاق در دو سطح مختلف و مخالف قرار داشتند. هدیه، دختری بود فعال و پر جنب و جوش و دانشجوی سال آخر مترجمی زبا نو بسیار هم زرنگ، به طوری که در تمام مراحل تحصیلی، چه در دبیرستان و چه در دانشگاه، همیشه نفر اول بود، در حالی که آرمان پسری بود بی تحرک و بی دست و پا و تنبل و تنها حسنی که داشت داشتن مدرک دکتری در رشته مهندسی معماری و نقشه کشی ساختمان بود، که نمی دانم با وجود این بس دست و پای چطور توانسته بود دل به درس خواندن بدهد و مدرکی بگیرد!

پس از تقریباً یکسال و یکی دو ماه، هدیه و آرمان صاحب دو پسر زیبا و دوست داشتنی شدند به نامهای کامیاب و کامران. آن دو از هر حیث شبیه به پدرشان بودند و آرمان با تمام وجود آنها را می پرستید. ولی با وجود این دو پیسر زیبا و کوچولو اختلافات و مشاجره های هدیه و آرمان تمامی نداشت و می شد گفت که بیشتر آنها از رفتار ناشایست هدیه

ناشی می شد، چون هیچ وقت به چیزهایی که داشت قانع و راضی نبود و فکرش و اصلاً زندگی‌اش با فکر و نظر آرمان فرق داشت و این از عواقب ازدواج عجولانه و بدون فکر هدیه بود.

فصل پنجم

آن روز هنوز از ذهنم پاک نشده-روزی که به اتفاق نریمان در جشن عروسی یکی از دوستانش به نام محمود شرکت کردم. در آن عروسی نریمان با پیانو قطعه ای شاد و زیبا نواخت-قطعه ای تقریباً به مدت سه ربع ساعت و در این مدت کوچکترین صدایی از کسی به گوش نرسید، حتی از بچه ها. بعضی ها از شدت شغف و خوشحالی اشک در چشمهایشان حلقه زده بود و به راستی که لحظه ای بود ناب و فراموش نشدنی.

استاد نریمان در موسیقی دایی او بهزاد خان بود و استاد من هم در نواختن ارگ و گیتار نریمان شد.

نریمان پسری فعال و سرشار تحرک و نشاط بود.

هیچ وقت کسی او را ساکت ندیده بود که جایی تنها نشسته باشد، حتی وقتی که به شدت مریض بود - مثل آن و وقتی که سرخک گرفته بود. هر کاری کردم تا حداقل یک روز یا حتی نصف روز در رختخواب بماند و استراحت کند، بیشتر از یک ساعت در خانه نماند و از خانه بیرون رفت، تا به قراری که با استاد دانشگاهش گذاشته بود به موقع برسد؛ البته با ۳۹ درجه تب و همان شد که سرخکی که طول درمانش حداکثر یک هفته بود به یک ماه تبدیل شد و به بستری شدن در بیمارستان کشید. به هر حال بعد از گذشت تقریباً یک ماه و نیم او سلامتی کامل خودش را به دست آورد.

صبح یک روز بهاری بود. پنجره اتاق را که رو به باغ بود باز کردم، صدای گنجشکها فضا را پُر کرده بود؛ نسیم ملایمی از لابه لای پرده ها به داخل اتاق می وزید که باعث آرامش می شد. پس از خوردن صبحانه مشغول جمع کردن برخی وسایل مورد نیاز خودم و نریمان شدم، چون قرار بود عصر که نریمان از دانشگاه بر می گردد، با هم به کرج برویم و ضمن خرید کت و شلواری برای خودش در جشن تولد یکی از دوستان صمیمی اش بهرام شرکت کنیم. بهرام و نریمان از بچگی با هم بزرگ شده بودند. دوران دبستان، راهنمایی و دبیرستان را در کنار هم بودند و این دانشگاه بود که آنها را از هم جدا کرده بود. بهرام دانشجوی سال آخر شیمی در کرج بود. بهرام تنها فرزند خانواده بود و برای اینکه تنها نباشد، پدر و مادرش هم در کرج اقامت می کردند. پس از خرید لوازمی که احتیاج داشتیم و هدیه ای برای بهرام، به خانه ی آنها رفتیم. مهمانی شاد و گرمی بود و ما در اواسط آن رسیدیم. ساعت حدود دو یا دو و نیم بامداد روز جمعه بود که تصمیم گرفتیم به تهران برگردیم. پدر و مادر بهرام و همینطور خودش خیلی اصرار کردند که شب را بمانیم و صبح بخ

تهران برگردیم. ولی نریمام گفت که چون خیلی خسته است، ترجیح می دهد که همین امشب به تهران برگردد و برگشتیم.

در نیمه ی راه بودیم، در واقع هنوز پنج کیلومتر بیشتر نرفته بودیم، که سانحه چنان ناگهانی و با سرعت روی داد که برای چند لحظه مات و مبهوت به اطراف خود نگاه می کردم؛ و چیزی را که می دیدم نمی توانستم باور کنم. صورت و لباس و حتی شیشه ی اتومبیل غرق در خون بود، جوی باریکی از خون از فرمان به سمت کف اتومبیل در حرکت بود. آنقدر وحشتزده بودم که قدرت فریاد کشیدن را هم نداشتم؛ فقط صدای گنگی از فریادهای مردم را می شنیدم که با ترس و وحشت می گفتند: انگار هر دو مرده اند... یکی بره و آمبولانس خبر کنه... دختره زنده س... نفس می کشه... و... دیگه هیچ چیز نفهمیدم؛ و وقتی چشم باز کردم، روی تخت بیمارستان بودم و سه روز از آن حادثه می گذشت.

خدای من چه اتفاقی افتاده؟! من اینجا چکار می کنم! خواب می بینم! چقدر وحشتناک! به اطرافم نگاه کردم و بعد نگاهی به خودم، هیچ جای بدنم درد نمی کرد، فقط کیسه ی خونی از میله آویزان بود که چکه چکه به طرف دستم پایین می آمد. خوب یادم هست اولین کلمه ای که به صورت فریادی خفه از دهانم خارج شد اسم نریمان بود. با صدای من پرستارها به همراه دکتر بخش وارد اتاق شدند. با دیدن آنها در آن لباسهای سفید، فهمیدم که دیگر خواب نیستم و بیدارم؛ پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟! دکتر گفت: "شما تصادف کردید، در جاده ی کرج؛ چیزی یادتون می یاد؟ شانس آوردید، فقط چند خراش خیلی کوچک برداشتید، اما ضربه ی بزرگی بهتون وارد شده؛ ولی..."

با گفتن "ولی" حرف ناتمام دکتر را تا آخرش فهمیدم. چیزی در سرم سنگینی می کرد، به سختی نفس می کشیدم؛ دیگر بقیه ی حرف دکتر را نفهمیدم و وقتی به هوش آمدم پنج روز بعد از آن "ولی" بود. یعنی در این پنج روز بیهوشی فقط سه یا چهار ساعت آن را بهوش بودم. و ای کاش این ساعات کم هم جزئی از زمانهای بی هوشی می شدند. اتاقهایمان دور از هم؛ عشقهایمان

جنون آمیز؛ و آرزویمان در کنار هم بودن ولی افسوس و صد حیف...

با فشار دادن کلید اضطراری که کنار تختخواب روی میز بود، پرستاری وارد اتاق شد.

- می خوام اونو ببینم.

- می دونید که برای این کار اجازه ی دکتر لازمه.

- بهتره زودتر این کار رو بکنید.

و از اتاق خارج شد. رفت و برگشت و پرستار چند دقیقه بیشتر طول نکشید ولی برای من به قدر سالی گذشت. در این فکر بودم که یعنی مُرده؟!... اگه مرده باشه؟!... من هم باید بمیرم... یعنی تصادف تا این حد شدید بوده؟! اصلاً چطور اتفاق افتاد؟!... چقدر بهش گفتم شب رو بمونیم و استراحت کن، خسته ای، صبح بر می گردیم. ولی... یه دنده ی لجباز و... با این اوهام سرگرم بودم که پرستاری به اتفاق دکتر بخش وارد اتاق شدند.

دکتر پس از احوالپرسی و گرفتن نبض و فشار خون و کارهای دیگر گفت: "می دونید، شانس خیلی بزرگ آوردید که به جنینتون هیچ آسیبی وارد نشده."

این حرف دکتر مثل کوبیدن پتک روی سنگ در سرم صدا کرد.

- جنین؟! کدوم جنین؟!

- یعنی شما خبر ندارید که سه ماهه باردار هستید؟!

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؛ بخندم و یا گریه کنم. به هر حال آنقدر در فکر حال نریمان بودم که این مسئله را به زودی فراموش کردم. با کلام دکتر به خودم آمدم که می گفت: "می دونید، حال عمومی آقای که با شما به بیمارستان آوردند برخلاف شما رضایت بخش نیست. فکر نمی کنم که صلاح باشه شما فعلاً ایشان رو ملاقات کنید و اینو فقط به خاطر وضع روحی و جسمی که فعلاً شما دارید می گویم." و پس از مکثی کوتاه اضافه کرد: "اون آقا با شما چه نسبتی دارند؟"

و من که هنوز مبهوت و گنگ از حرفهای چند لحظه ی پیش دکتر نگاهش می کردم، با صدایی که فکر می کنم فقط خودم آن را شنیدم گفتم: "اون شوهرمه." و سیل اشک بی امان از چشمانم جاری شد و من نمی توانستم جلویش را بگیرم. گفتم: "ولی دکتر، حتماً باید اونو ببینم."

- بسیار خوب، چند لحظه صبر کنید.

و پس از چند لحظه پرستاری با یک صندلی چرخدار به طرفم آمد و با کمک پرستاری دیگر روی آن نشستیم و به اتاق مراقبتهای ویژه رفتیم. در باز شد؛ تختخوابی نمایان شد و کالبدی بی جان و بدون حرکت، با صورت و بدنی کاملاً باند پیچی شده، روی آن دراز کشیده بود و فقط همان چشمهای نافذ و زیبایش بیرون بود که بسته بود و مرا نمی دید. در تمام وجودم احساس رخوت و سستی کردم، نمی توانستم خودم را از روی صندلی بلند کنم و به او برسانم به او که مرا نمی دید و حتی صدایم را هم نمی شنید. آخرین قوایم را در پاهایم جمع کردم و از روی صندلی بلند شدم و خودم را به

تخت رساندن و با صدای بلند گریه کردم. صدایش می کردم ولی جوابی هر چند کوتاه از او نمی شنیدم. تقریباً دو شب کنار تخت نریمان بدون اینکه حتی لحظه ای چشمهایم را ببندم نشستم و نگاهش کردم. صبحها و شبها از پی هم می گذشت. هر روز صبح پرنده ها فارغ از هر درد و غصه ای نغمه های شاد سر می دادند ولی هیچکدام از این آوازاها و صداها برای من مفهومی نداشت. نه نسیم خوش صبحگاهی، نه بوی گلهای بهاری داخل حیاط بیمارستان، و نه... هیچ چیز را حس نمی کردم، انگار وجود نداشتم.

نیمه های شب سوم بود که از فرط خستگی و سرگیجه ی شدیدی که داشتم، درحالی که دست نریمان را محکم در دستم گرفته بودم، خوابم برد؛ هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که حس کردم کسی دستم را فشار داد. هراسان از خواب پریدم و نریمان را صدا کردم. این بار جوابم را داد و با صدایی بسیار ضعیف گفت: "ارغوان تویی؟"

- بله، بله. منم. من اینجا هستم، پیش تو.

- ببینم، سالمی، حالت خوبه؟

- بله... سالمم و حالم هم خوبه. فقط نگران حال تو بودم؛ و با خوشحالی زیاد زنگ اضطراری را فشار دادم. پس از چند لحظه دکتر کشیک به همراه سه پرستار با عجله وارد اتاق شدند. با خوشحالی فراوان گفتم: "دکتر... دکتر، اون حرف زد، بالاخره به هوش اومد و منو صدا کرد."

و دکتر با معاینه های اولیه گفت: "بله، خوشبختانه بعد از یازده روز در حالت کُما بودن این شانس خیلی بزرگیه و باید به درگاه خدا شکر کنیم."

چند ساعتی از این واقعه گذشت؛ با نریمان حرف می زدم و سعی می کردم که به او امید بدهم که چیزی نیست و به زودی خوب می شود و به خانه بر می گردیم. او هم بعضی اوقات چند کلمه حرف می زد. پس از چند لحظه سکوت صدایم کرد. از صدایش کاملاً مشخص بود که با دردی فراوان و با تمام نیرو حرف می زند _ صدایی ضعیف و دردناک. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: "ارغوان، به خاطر تمام چیزهایی که توی این چند سال زندگی مشترک به من دادی ازت ممنونم. تو زندگی شاد و سلامتی رو به من دادی و از بابت خیلی چیزها که در موردت کوتاهی کردم شرمندم ام و می خوام که منو ببخشی. می دونم که دیگه فرصتی برای حرف زدن با تو ندارم و..."

دستم را به علامت اینکه دیگر حرفی نزنم جلو بردم تا از حرف زدنش در این مورد جلوگیری کنم و گفتم: "نریمان، این حرفها گفتنش برای حالا خیلی زوده؛ بهتره که از این جور حرفها بگذریم، تو خوب می شی و برمی گردیم سر زندگی خودمون؛ حالا من برات یه خبر خیلی خوب دارم."

- چه خبر خوب تر و بهتر از اینکه تو سالمی.

- گوش کن نریمان، تو به زودی پدر می شی، باورت می شه؟!

لبخندی زد و گفت: "این خیلی عالیه ارغوان، خیلی خوشحالم؛ تو باید خیلی مواظب خودت باشی و..."

دیگر نتوانست حرف بزند. به شدت به سرفه افتاده بود و نفسش خِرْخِر می کرد. نمی توانست راحت نفس بکشد. از دماغش خون می آمد. نمی دانستم چکار کنم، هول شده بودم. فریاد زدم و دکتر را صدا کردم. با آمدن دکتر به پایش افتادم و التماس کردم: "دکتر به خاطر خدا کمکش کنید، خواهش می کنم نجاتش بدید..."

صدای دکتر را به وضوح نمی شنیدم. دستگاه شوک را آماده کنید... روی درجه ی... وصل کنید... درجه را بالا ببرید روی شماره ی... دوباره... نمی شه، از این بیشتر امکان نداره. اون خونریزی مغزی کرده و شوک از این بیشتر رو نمی تونه قبول کنه. بهتره راحتش بگذارید.

کنارش رفتم و برای آخرین بار به چشمهایش نگاه کردم. او هم به من نگاه کرد و پس از لحظه ای چشمهایش را بست. آن برق و فروغ و زیبایی چشمهایش برای همیشه خاموش شد و دیگر هیچ وقت آنها را باز نکرد. دست سرنوشت او را از من گرفتم. دست سردش را در دستم گرفتم، دستی که همیشه کمک و سایه بانی برای من بود ولی حالا...

نمی دانم این لحظه های تلخ چطور گذشت. حالا دیگر تنها بودم. تنهای تنها و نمی دانستم بعد از اون و بدون اون چطور پا به درون اتاقش بگذارم _ خانه و اتاقی پُر از خاطرات پُر شور جوانی و با او بودن.

مراسم بخاکسپاری برگزار می شد، ولی پروین جون مادر نریمان اجازه نداد من هم مثل بقیه در مراسم شرکت کنم؛ گفت که روحیه ام به اندازه ی کافی ضعیف شده و حضورم در آنجا اصلاً صلاح نیست. نه تنها در این مراسم بلکه در مراسم بعدی هم اجازه ی شرکت نداشتم. در تمام این مدت من هم جسدی بیش نبودم که یا در خانه روی تخت افتاده بودم و گریه می کردم و یا بیهوش روی تخت بیمارستان و زیر سِرْم بودم. چند روزی که از مراسم هفتم گذشت، مسئله بچه را با پروین جون و مادرم در میان گذاشتم. اولش خیلی خوشحال شدند، ولی به یاد نریمان این خوشحالی جای خودش را به گریه داد. گفتم: "پروین جون، وجود این بچه بدون نریمان برام مفهوم و ارزشی نداره و اونو نمی خوام."

- ولی این امکان نداره، خودم از تو و بچه ت مواظبت و نگهداری می کنم، خودم بچه ت رو به دنیا می یارم و بزرگش می کنم.

ولی هم او و هم مامان به خوبی می دانستند که این کار امکان ندارد و درواقع عملی نیست.

با کمک پروین جون که یک مامای ماهر و زبردست و سابقه دار بود؛ قبل از مراسم چهلم و سپری کردن یک سری مقدمات اولیه در بیمارستان و زیر نظر دکتری از دوستان پروین جون بستری شدم و بچه ای را که نریمان در آخرین لحظات عمرش از شنیدن خبرش خوشحال شده بود، کشتم. تقریباً ده روز در بیمارستان بستری بودم. پس از این مدت نیما به پدر و مادرم گفته بود: "برای اینکه اعصاب ارغوان کمی آرامش پیدا کنه، با نیلوفر می فرستمش ویلای یکی از دوستانم که تو شماله."

پس از گذشت یک هفته و با پرستاری و مراقبتهای نیلوفر حالم بهتر شد و به خانه برگشتم؛ به خونه ای بدون حضور نریمان. این حادثه در نظرم هنوز خوابی بیش نبود. در اتاق او و روی تختش نشسته بودم و به آینده ای مجهول و تاریک که در انتظارم بود فکر می کردم، که در باز شد و نیما وارد اتاق شد. روی صندلی که روبه روی تخت بود نشست. پس از احوالپرسی، این بار نوبت اون بود که به قول خودش موعظه کند.

هیچ کدام از حرفهایی را که می زد برایم مفهوم نبود، مثل اینکه در گوشه‌هایم سرب داغ ریخته بودند. در یک لحظه نگاهم به تیغ کوچک جراحی افتاد که روی میز کنار تخت بود. نریمان از این تیغ برای تعمیر سیم گیتارش استفاده می کرد. ناگهان فکری به سرعت برق از ذهنم گذشت: حالا که نریمان نیست تو برای چی هستی؟ با او و در کنار او تو همیشه راحت تر نبودی؟... تیغ را برداشتم و رگهای دستم را از مچ تا ساعد بریدم. نیما تمام حرکات مرا زیر نظر داشت ولی نمی دانم چرا هیچ عکس العملی از خودش نشان نمی داد. این کار را آنقدر ادامه دادم تا اینکه حس کردم دیگر چشمهایم جایی را نمی بیند و بیهوش روی تخت افتادم. بعد از مدتی که نمی دانم چقدر طول کشید، وقتی چشم باز کردم دیدم که در بیمارستانم و اولین کسی را هم که دیدم نیما بود که لبخندی از سر ترحم به لب داشت. در آن لحظه هزار بار آرزو کردم که ای کاش به جای نریمان، این موجود بی مصرف، نیما، مُرده بود. پرسیدم: "چرا؟!"

- چی چرا؟

- چرا منو آوردی اینجا؟!

- تو تنها یادگار نریمان هستی . ما نمی خواهیم که به این راحتی از دستت بدیم .

- ولی چرا اینقدر دیر ، چرا از اول جلوی منو نگرفتی ؟!

- می خواستم عاقبت کار نسنجیده ی خودتو ببینی .

- اه ؛ برو بیرون ، نمی خوام ببینمت .

از شدت عصبانیت و دردی که در دست داشتم با چنان فریادی این جملات را تکرار کردم که پروین جون و خسرو خان و مامان هراسان و با شتاب وارد اتاق شدند . نگاهشان هم حاکی از عصبانیت بود و هم نشانه هایی از ترحم و دلسوزی داشت . مامان گفت : « چی شده ارغوان ، چرا داد می زنی ؟ »

و نیما جواب داد : « چیزی نبود ، فقط ارغوان کمی نسبت به من زیادی لطف و مرحمت نشون دادند . »

خسرو خان گفت : « شانس آوردی دخترم که نیما زود به دادت رسید و به بیمارستان آوردت . »

گفتم : « ای کاش هیچوقت این کار رو نمی کرد . »

- بینم ، حالا درد داری ؟

- بله ، دستام خیلی درد می کنه . انگار رگه‌هاش رو به هم گره زدند .

- باید هم درد بکنه ، چون هر دستت یازده تا بخیه خورده .

به پروین جون و مامان نگاه کردم و گفتم : « چرا ساکتید و فقط نگاه می کنید ؟ نکنه صورتم رو هم بریدم و خودم خبر ندارم . »

پروین جون گفت : « حرفی برای گفتن نمونه ارغوان ، واقعا از تو بعید بود . »

نمی دانم منظورش از این حرف چه بود . به هر حال چند روزی در بیمارستان بستری بودم . دکتر بخش خیلی مواظبم بود و مدام به دیدنم می آمد که فکر کنم نیما این مسئولیت را به عهده اش گذاشته بود .

دکتر که پسر جوانی بود یکروز ضمن معاینه گفت : « خانوم کامیاب ، از شما بعیده ! خانومی با این خانواده و شخصیت . »

- مگه شما من و خانواده مو می شناسید که همچین حرفی می زنید ؟

- نه ، ولی از روی قیافه و طرز برخورد و طرز بیان آدمها میشه بعضی اوقات چیزهایی را حدس زد .

- حرف از بعیدها و انتظار نداشتما گذشته بود و برای من هر چیز غیرممکن ، ممکن شده بود .

- خیلی خسته و ناامید به نظر می رسید ؟

- شما اگر جای من بودید به اینجا هم نمی رسیدید .

- اما این کاری هم که شما کردید کار منطقی و عاقلانه نبود .
- می دونم ، ولی برای فرار چاره ای جز این نداشتم .
- برای رهایی از مشکلات باید فکر کنیم و با اونها مقابله کنیم ، در مقابلشون بایستیم و سر خم نکنیم و تسلیم اونها نشیم .
- اعتراف می کنم .
- به چه چیزی !؟
- به اینکه این بار شکست خوردم و کسی به دادم رسید ولی دفعه ی دیگه هرگز اینطور نمیشه و بهتون قول می دم که دیگه مزاحمتون نشم .
- شما آدم لجباز و یکدنده ای هستید و حاضر نیستید کمی منطقی فکر کنید . ولی هر وقت که به اینجا تشریف بیارید ، از دیدنتون بی نهایت خوشحال می شم و با سرم و سوزن و نخ بخیه و ... ازتون پذیرایی می کنم . راستی یه خبر خوب ، اما بدون مژدگانی نمیگم .
- خبر خوبتون رو بگید ؛ مژدگانیتون هم محفوظه !
- فردا صبح شما مرخصید و می تونید از اینجا برید .
- چه عالی ، خیلی خسته شده بودم .
- از ما یا از پذیرایی ما ؟
- نه ، نه ، از هیچکدوم ، از فضای بیمارستان ، از این اتاقها که تنهایی و مرگ از هر طرفش می باره .
- تقصیر خودتون بود که به اینجا اومدید .
- ضمن اینکه از اتاق خارج می شد گفت : « مژدگانی من یادتون نره . »
- صبح فردا پروین جون ، مامان ، نیلوفر و طبق معمول نیما به بیمارستان آمدند . وقتی بابا را کنار بقیه ندیدم ، رو به مامان گفتم : « مگه بابا خبر نداره ؟ »

- از چه چیز ، از مرخصی تو از بیمارستان یا از مجروح کردن خودت !؟

- از دومی . این چند روز که به ملاقاتم نیومد گفتم شاید سرش شلوغه و کار داره . ولی حالا هم که با شما نیست ؟!

- نه ، پدرت خبر نداره که تو در بیمارستان بستری هستی . نیما گفت اگر پدر چیزی ندونه بهتره و ما هم چیزی بهش نگفتیم .

- خیلی ممنون ! اگه یه کار خوب کرده باشه همینه !

وقتی که از اتاق بیرون آمدم دکتر را دیدم که به طرفم می آید . بلافاصله حدس زدم به چه دلیل . فوراً یکی از دسته گل‌های بزرگی را که دست نیما بود گرفتم و به محض رسیدن دکتر به طرفش گرفتم و گفتم : « این هم مژدگانی شما ، دیدید که یادم نرفت . »

و بعد از خداحافظی به خانه رفتیم .

با دیدن خانه ، خانه ای خالی از نریمان که همه جا حتی قاب عکس های روی میز بوی او را می داد ، دوباره دلم گرفت . تمام زاویه های اتاق را با دقت نگاه کردم . در کمدها ، کشوی میزش ، در تک تک اتاق ها را باز کردم ، تا شاید گمشده ی خودم را در یکی از آنها پیدا کنم ، آخر هنوز رفتنش را باور نداشتم .

آه ، خدای من ، همیشه فاصله ی بین شادی و غم اینقدر کوتاهه ؟! درست در لحظه هایی که خودمو خوشبخت ترین حس می کردم ، باید چنین اتفاقی می افتاد ؟ این خزانی بود زودرس و شوم در بهار زندگی من و نریمان .

همه ی زندگی من فقط در چهارسال شیرین و فراموش نشدنی خلاصه میشد . چقدر غم انگیز بود ؛ تنها از یک بابت خوشحال بودم ؛ از اینکه این سالها را در کنار او و با او به حقیقت زندگی پی بردم ، فهمیدم پیدا می شوند کسانی که زندگیشان به دور از نیرنگ و دروغ و دو رویی است و عشق و دوستی را آنطور که هست و وجود واقعی دارد به دیگران هدیه می کنند و حالا هم که تنها بودم ، باید زندگیم را آنطور که در کنار نریمان بودم ، ادامه دهم و موجب اذیت و ناراحتی دیگران نشوم . به هر حال سرنوشت من هم اینطور رقم خورده بود که زنده بمانم ، و شاید در این زنده بودن بتوانم کمکی باشم برای دیگران ولو هر اندازه کم و ناچیز .

از زمانی که از بیمارستان مرخص شدم یک هفته به سرعت گذشت . دو روز دیگر به چهلم نریمان مانده بود . از پروین جون خواهش کردم تا مانع حضورم در مراسم نشود و او هم با گرفتن قول از من که زیاد گریه نکنم موافقت کرد . مراسم در کمال آرامش برگزار شد و برخلاف انتظار همه ، زیاد گریه نمی کردم . فقط گوشه ای ایستاده بودم و آرام

اشک می ریختم . خیلی خودم را کنترل کردم و به خود فشار آوردم تا کاری برخلاف انتظار دیگران از من سر نزنند . به همین خاطر در بخیه هایی که در دستم بود دردی شدید حس می کردم و کاری جز تحمل از من بر نمی آمد .

پس از اتمام مراسم وقتی به خانه رفتیم ، مامان و پروین چون مدتی با هم صحبت کردند و بعضی اوقات نیم نگاهی هم به من می انداختند . پس از دقایقی گفتگو هر دو به طرفم آمدند و مامان گفت : « می دونی چیه ارغوان ، با پروین خانم راجع به برگشت تو به خونه ی خودمون صحبت می کردم . من فکر می کنم که برگردی به خونه ی خودت بهتره . »

پروین چون بلافاصله گفت : « البته این تصمیم رو مامان برای تو گرفته و ما هم قبول یا رد اونو به عهده ی خودت گذاشتیم . »

گفتم : « می دونم که دیگه جای من تو این خونه نیست . ولی حالا برای برگشتنم خیلی زوده . به موقع خودم برمی گردم خونه . »

و بلافاصله از پله ها بالا رفتم و خودم را به اتاق نریمان رساندم و روی تخت افتادم و با صدای بلند گریه کردم . کمی که آرامتر شدم ، روی تخت نشستم و فکر کردم ؛ یعنی من تا کی باید اینجا بمونم ، کی وقت رفتن من از این خونه و این اتاق میشه ؛ یعنی می تونم دوری از اینجا رو تحمل کنم حالا برای گرفتن تصمیم نهایی خیلی زوده . به موقع در موردش فکر می کنم .

فصل ششم

ساعت ده صبح بود ولی من هنوز در رختخواب بودم . از پنجره نسیم خنکی به داخل می وزید ، خودم را در رختخواب کمی جا به جا کردم و دوباره به خواب رفتم ، هنوز چند دقیقه ای نگذاشته بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم و گوشی را برداشتم : « بله بفرمایید . »

- ارغوان خانوم؟

- بله ، خودم هستم .

- سلام ، می بخشید که مزاحم شدم . مثل اینکه از خواب بیدارتون کردم . واقعا معذرت می خوام .

- خواهش می کنم . دیگه وقتش بود که بیدار شم . می تونم کمکی بهتون بکنم ؟

- می بخشید که خودم رو معرفی نکردم. من گیتا هستم و از دوستان دور شما. شما همسر نیما هستید؟
- با شنیدن این جمله خنده ای به تمسخر کردم و گفتم: نخیر، فقط فامیلی دوری با هم داریم.
- راستش نمی دونم از کجا باید شروع کنم. ولی بهتر می دونم که اگر شما هم موافق باشید به ملاقات حضوری با هم داشته باشیم.
- باشه، من حرفی ندارم. ولی من شما رو اصلا ندیدم، چطور باید بشناسمتون؟
- من شما رو دیدم و کاملا می شناسم. روز سه شنبه ساعت شش بعدازظهر با میام دنبالتون، البته سر خیابون.
- ماشینتون چیه؟
- به پژو سرمه ای رنگ. راستی به خواهش دیگر هم دارم. سعی کنید از این ملاقات فعلا با کسی صحبت نکنید.
- هر طور شما مایل باشید.
- پس تا روز سه شنبه ساعت شش.
- و بعد از خداحافظی و گذاشتن گوشی با خودم فکر کردم چه کاری می تواند با من داشته باشد. با من؛ به قول خودش همسر نیا. تا روز ملاقات دو روز مانده بود. ای گاش از او می خواستم همین فردا همدیگر را ببینیم. به هر حال چاره ای نداشتم جز صبر کردن و منتظر ماندن.
- بالاخره روز سه شنبه هم رسید. هنوز ده دقیقه به قرار مانده بود که از خانه بیرون امدم. به اول خیابان که رسیدم، اطراف را برای پیاده کردن پژو سرمه ای رنگی نگاه کردم. مشغول تماشای اتومبیل های اطراف بودم که با شنیدن صدای بوق اتومبیلی به عقب برگشتم. راننده دختری بود جوان تقریبا سی ساله یا کمی بیشتر که با تکان دادن سر و لبخندی به نشانه آشنایی و با باز کردن در اتومبیلش از من خواست تا سوار شوم. پس از سلام و احوالپرسی گفتم:
- خوب گیتا خانم بهتر نیست سریع بریم سر اصل مطلب
- می بینم که اسمم خوب به یادتون مومنده.

- بله باید هم بمونه! به روز صبح، خیلی اتفاقی، به منزل ما زنگ زدید و بدون دلیل منو همسر نیما خطاب می کنید و می خواهید که همدیگر رو ملاقات کنیم، به چه منظور نمی دونم! پیشنهادی دارم، اگه موافق باشید با هم به یه پارک بریم، اونجا توی فضای باز بهتر و راحت تر می شه صحبت کرد.

- هر طور میل شماست.

و اتومبیلش را نزدیکی پارکی متوقف کرد و به اتفاق هم روی نیمکتی نشستیم.

- خیلی از شما معذرت می خوام که اینطور مزاحمتون شدم، فکر می کنم که خیلی ناراحتتون کردم!

- اصلا مهم نیست.

- راستش من یکی از دوستان قدیمی خانواده نیما اینها هستم. یعنی اول اب نیلوفر خواهر نیما، در دوران دبیرستان دوست شدم که این دوستی به رفت و آمد خانوادگی بین ما کشیده شد و سرانجام به آشنا شدن من و نیما. ولی بعد از شش سال دوستی که سه سال آخر رو با هم نامزد بودیم نیما از من جدا شد و نامزدی رو به هم زد.

- بی دلیل؟

- اون بی دلیل جدا شد و من هرگز دلیل اش رو نفهمیدم. ما قرار گذاشته بودیم که تابستون همون سال ازدواج کنیم ولی همه چیز ناگهان به هم ریخت. اون موقع من دانشجوی سال آخر دندان پزشکی بودم و این ضربه بزرگی بود. بعد از پایان تحصیلاتم و به پیشنهاد پدرم و همچنین مادرم، برای اینکه دیگه به فکر نیما نباشم با یکی از دکترهای اشنای فامیل ازدواج کردم ولی بعد از دو سال متارکه کردیم.

- دلیل این یکی رو دیگه باید بدونید؟

- بله. زن و شوهر هیچ وقت بدون دلیل از هم جدا نمی شن. اون نمی تونست بچه دار بشه.

- خوب، خیلی از زوجها این مشکل رو دارند و با درمان های مختلفی که این روزها وجود داره می شه این مشکل رو حل کرد.

- بله، من همین فکر رو می کردم و به همین دلیل به چند پزشک متخصص در این مراجعه کردیم و طی آزمایشات مکرر مشخص شد که صددرد صد عقیمه. من حتی به آوردن بچه از پرورشگاه هم راضی بودم ولی اون می گفت نه و راضی نبود.

می گفت تو هنوز جوونی و من به خودم اجازه نمی دم که این حق تو رو، یعنی حق بچه دار شدن رو از تو بگیرم. مرد خیلی خوبی بود، زندگی خوبی هم داشتیم. من نمی خواستم از او جدا بشم ولی بالاخره با اصرار اون از هم جدا شدیم.

- خیلی متاسفم.

- بعد از مدتی تصمیم گرفتم دوباره با نیما صحبت کنم، البته اگر هنوز ازدواج نکرده باشه. اون روز هم که شما گوشی را برداشتید شک کردم و بهتر دیدم قبل از هر چیزی از ازدواج کردنش مطمئن بشم. به همین دلیل بود که ازتون پرسیدم که همسرش هستید یا نه. بعد از اینکه مطمئن شدم شما همسرش نیستید، به این فکر افتادم که شما رو واسطه بین خودم و نیما قرار بدم، البته هنوز هم مطمئن نیستم که اون ازدواج کرده یا نه. امیدوارم که احساس من رو درک کنید و کمکی برای من باشید.

- نه، نیما هنوز ازدواج نکرده.

و بعد از مدتی کوتاه گفتم: خوب حالا وظیفه من اینجا در مقام وساطت چیه؟

- خواهش می کنم. اصلا وظیفه ای در کار نیست. فقط یه خواهش عاجزانه است؛ می خواستم که با نیما صحبت کنید. البته نگید که من از شما خواستم، از طرف خودتون صحبت کنید.

- فکر می کنید که از عهده اش برمی یام؟!

- صد در صد مطمئنم.

- این همه اطمینان بابت چیه؟!

- فقط یه حدسه و حدس خیلی قوی. من از اراده شما با سختی ها و مشکلات خبر دارم. من در تمام مراسم مربوط به نریمان شرکت داشتم. ولی شما به علت وخامت حالتون در مراسم نبودید، البته غیر از مراسم چهارم. و حالا که می بینم با این مشکل کنار اومدید و روحیه خودتون رو حفظ کردید، بهتون افرین می گم. به هر حال از اینکه به حرفهام گوش کردید و حاضر شدید به من کمک کنید، از صمیم دل خوشحالم و از شما ممنونم. خیلی شما رو خسته کردم. تا خونه می رسونمتون.

- خوب گیتا خانم، اینجا یه سوال برای من پیش اومده و اینکه نیما می دونه که من از مسئله قدیمی شما چیزی نمی دونم.

چطور باید از طرف خودم باهاش حرف بزنم؟

- می تونید بگید که از خلال حرفها و خاطراتی که با نریمان داشتید به این مسئله پی بردید.

با هم سوار اتومبیل شدیم و به طرف خانه به راه افتادیم. ضمن حرکت او از خودش حرف می زد، که وقتی تحصیلاتش در زمینه دندان پزشکی به پایان رسید، به تحصیل در رشته زیان پرداخته و در حال حاضر در این رشته لیسانس دارد و بعد از ظهرها رد یک دبیرستان خصوصی تدریس می کند و صبحها هم در مطب خودش به کار مشغول است. تنها دختر خانواده است و برادری هم دارد که در سوئد زندگی می کند. پدر و مادرش برای اینکه پیش هر دوی آنها باشند شش ماه در سوئد و شش ماه دیگر را در ایران پیش او می مانند. به خونه که رسیدیم قرار شد در صورت جلب رضایت نیما، من با او تماس بگیرم. به همین منظور شماره تلفنی هم در اختیارم گذاشت و از هم جدا شدیم.

وقتی وارد حیاط شدم، نیما را دیدم که با یک ساک بزرگ لباس می خواهد از خانه بیرون برود. شانس آوردم که چند ثانیه زودتر رسیدیم و او گیتا را ندید. به نیما گفتم: هر کجا می ری زودتر برگرد خانه به کمی باهم صحبت کنیم.

- همین الان بگو دارم می رم زاهدان.

- اونجا می ری چیکار کنی؟ برای تفریح می ری یا کار؟ چند روزه برمی گردی؟

- برای تفریح می رم و دو سه روزه برمی گردم.

- نمی دونم والا اونجا هم جاست که ادم بره تفریح کنه؟ باشه هر وقت که برگشتی با هم صحبت می کنیم. سفر خوش بگذره و مواظب خودت باش.

با شماره تلفنی که از گیتا در اختیار داشتم قضیه مسافرت نیما را به او اطلاع دادم و گفتم که فعلا امکان هیچ کاری نیست.

چهار روز از مسافرت نیما به زاهدان گذشت. یک روز صبح چهار ساعت چهار با صدای زنگ از خواب پریدم و با برداشتن گوشی صدای نیما را از آن سوی خط شنیدم.

- سلام ارغوان، ببخش که بی موقع بیدارت کردم.

- ببینم، اتفاقی افتاده؟ تصادف کردی؟ بلایی سر خودت آوردی؟ اصلا کجایی؟

- آگه چند دقیقه هم به من مهلت حرف زدن بدی، خودم همه چیز رو برات تعریف می کنم.

- پس زود باش.

- راستش می دونی که قرار بود با چند تا از دوستان بریم زاهدان، بعد از دو روز تصمیم گرفتیم از همون جا بزنیم بریم ترکیه و رفتیم. ممکنه چند هفته ای رو اینجا بمونیم. گفتم زنگ بزنم تا اگه کار واجبی باهام داشتی، بگی.

- کار، واجب هست و وقت زیادی هم می بره و از پشت تلفن، اون هم ساعت چهار صبح نمی شه، باشه هر وقت که برگشتی. ولی تو رو خدا قسمت می دم تو یکی دیگه مواظب خودت باش. دیگه تحمل یه فاجعه دیگه رو ندارم.

- چشم خانم، امر دیگه ای ندارید؟ و باز هم ببخش که مزاحم خوابت شدم.

از لحن بچه گانه ای که گرفته بود خنده ام گرفت. از اینکه می خواست خودش را مطیع و مظلوم نشان بدهد. چون من او را بهتر از خودش می شناختم می دانستم که چه افعی خطرناکی است. یک روده راست در شکمش نداشت. تمام زندگی خلاصه می شد در تفریح و خوش گذرانی و به قول خودش خالی بندی.

دو هفته مسافرت نیما، یک ماه طول کشید بدون کوچکترین خبری، نه نامه ای نه حتی تلفنی. و من تنها از یک بابت نگران بودم. نگران او بودم، مبادا تصادف کرده باشد. ولی از انجایی که او را خوب می شناختم و می دونستم ادم خوش گذرانی است، خودم را دلداری می دادم که حتما کار داشته و زیادی دارد خوش می گذراند و فراموش کرده کسانی هم این طرف مرز چشم به راهش هستند. گیتا هم دست کمی از من نداشت و مدام سراغ نیما را می گرفت. می گفت هیچ وقت تو زندگی شانس نداشتی. نکنه اتفاق بدی برایش افتاده باشه؟

و من در آن موقعیت که خودم هم از نیما خبر نداشتیم کاری جز دلداری دادن به گیتا نداشتیم. به او می گفتم که نیما زیادی در خوشی غرق شده و فراموش کرده که خانه ای هم دارد.

داختم کلافه می شدم. از زنگ تلفن بیزار بودم. بنابراین تصمیم گرفتم چند روزی را به خانه خودمان بروم. سی و هشت روز انتظار و دلواپسی برای نیما بالاخره تمام شد و او به خانه برگشت. نه تنها کسی به او خوش آمد نگفت، بلکه با سرزنش شدید خسرو خان و پروین جون هم روبه رو شد. در خانه نشسته بودم که صدای زنگ در بلند شد. وقتی در را باز کردم، با قیافه گرفته و ناراحت نیما روبه رو شدم. تا خواستم بگویم خوش آمدی، پیش دستی کرد و گفت: تو رو خدا ارغوان تو دیگه شروع نکن، اگه تو هم می خواهی اعتراض کنی که چرا اینطور و چرا اونطور، از همین جا برگردم و برم.

- خیلی خوب حالا تو بیا تو بینم چی شده که دست پیش گرفتی، پس نیفتی؟

بعد از اینکه یکی دو ساعتی استراحت کرد گفتم: خوب سراپا گوشم بفرماید.

- والا اون روزی که با تو تماس گرفتم با بچه ها قرار گذاشتیم بریم اونطرف.

- اونطرف دیگه کجاست؟

- منظورم امریکاست.

- خوب، تو که از راههی قانونی خیلی راحت تر می تونستی بری اونجا، کما اینکه قبلا هم این کار رو کرده بودی، در ثانی این قسمت از شغل توئه ، دیگه چرا از راه خلاف وارد شدی؟!

- منم همین رو به بچه ها گفتم.

- هی میگه بچه ها، بچه ها. من دارم از تو حرف می زنم نه از اون واقعا بچه ها.

- به هر حال اونا گفتن اینطوری خیلی بهتر و راحت تره. در ضمن پول کمتری هم می خواد.

- همین دیگه، وقتی یه نادون مثل تو، عقلش رو بده دست یک عده نادون دیگه، باید هم انتظار این چیزها رو داشت. سی و هشت روز که چیزی نبود، باید سه چهارماه اقوامتون رو تو انتظار و نگرانی می گذاشتید.

- حالا اجازه دارم حرف بزوم؟

- بفرمایید.

- به همراه بومیها که وکوه های اطراف رو به خوبی می شناختن، شبونه از مرز گذشتیم و وارد خاک امریکا شدیم. اون اوایل خیلی بهمون خوش می گذشت، ولی وقتی جیب هامون خالی شد فهمیدیم کهب اید کار کنیم. از هر کسی هرکاری برمی اومد رفت سراغش.

- خوب کارهاتون چی بود؟ حتما تمیز کردن دستشویی ها، یا ظرف شویی در رستوران ها، درسته!

- نخیر، هیچ کدوم درست نیست. کارهای ما از اینهایی که گفتی خیلی بهتر بود.

- خوب، بگو ببینم این کاهرای خوب چی بودند؟

- احمد یکی از دوستا که لیسانس زبان داشت و مادرش هم هندی بود و به زبان مادریش مسلط بود توی یه شرکت کوچک، وابسته به سفارت هند، مشغول کار ترجمه شد. ولی خوب حقوقش کافی نبود. کامران یکی دیگه از بچه ها توی یه سوپر مارکت اجناس خریده شده توسط مشتری ها رو بسته بندی می کرد و....

- از دوستات بگذریم تو چی کار می کردی؟

- من هم برای یک رستوران تبلیغ می کردم. نه اینکه واستم وسط خیابون و داد و فریاد بزنم، نه، پوسترهای تبلیغاتی کشیدم و زیر اونها رو با جمله ها و شکلهای اشتها اور تزئین می کردم.

-چی شد که برگشتید؟

-راستش پولهایی که در می آوردیم فقط کفاف کرایه ی اتاق رو می داد برای خورد و خوراک و پس انداز چیزی باقی نمیومند. این بود که برگشتیم و تصمیم گرفتیم تا با سرمایه ی کافی دوباره برگردیم.

-خوب چرا با کسی تماس نگرفتی، لابد به علت مشغله ی کاری زیاد بود، نه؟ تو حال و روز و موقعیت منو میدونستی که چطور ادمی هستم. با این حال یک ماه منو تو انتظار و بی خبری نگه داشتی؟!

-هر طور که مایلی فکر کن، ولی به خدا در امد کم، جایی برای تماس گرفتن باقی نمیگذاشت.

-بینم هزینه ی نوشتن یه نامه تو امریکا برای ادم چقدر تموم میشه؟!

-دیگه بس کن ارغوان، خسته ام، از اینها بگذریم، حالا تو بگو با من چیکار داشتی؟

-چه عجب یه چیزی یادت موند؟!

نمیدانستم از کجا باید شروع کنم و اصلا چه باید بگویم.

پس بهتر دیدم بدون مقدمه و حاشیه اصل موضوع را بگویم و گفتم: " فردا شب گیتا میاد اینجا "

از شنیدن نام گیتا حسابی جا خورد. خودش را روی مبل کمی جابه جا کرد و گفت: " گیتا؟ گیتا دیگه کیه؟! "

-نمیخواه فیلم بازی کنی، خودت هم خوب میدونی که گیتا کیه، تازه توی عروسی نیلوفر، هدیه و حتی تمام مراسم نریمان شرکت داشت.

-حالا تا فردا شب میاد اینجا که چی، چی بگه؟!

-تا حالا که نمیشناختیش. حالا کنجکاو شدی که بدونی برای چی میاد؟!

-میخواه بیاد که با تو صحبت کنه و تمام حرفهایش رو هم شنیدم. از بابت اتفاقاتی که توی زندگی برایش افتاده تو رو هم مقصر میدونم. وقتی که او مد به دقت به حرفهایش گوش کن و اگر با اونها موافق نبودی و خواستی ردشون کنی، سعی کن یه دلیل قانع کننده بیاری که همه رو راضی کنه، نه فقط خودت رو.

-خوب من اگه اونو دوست داشتم همون اول باهش ازدواج میکردم.

-ولی شما شش سال با هم بودید و سه سال آخر رو هم نامزد مگه نه؟! چطور اون موقع نفهمیدی که دوستش نداری و حالا میگی؟!

-بله حرفهای تو کاملا درسته...

-پس چی، چرا تردید داری؟! نمیدونم توی اون سرت چی میگذره ولی خواهش میکنم برای یک بار هم که شده توی زندگیت عاقل باش. اون بعد از ازدواج اولش که بعد از جدا شدن از تو بود دوباره میخواد برگرده، پیش تو...

چون فکر میکنه با تو خوشبخت میشه. نمیدونم چی فکر میکنه که حاضر شده وجود بشری مثل تو رو قبول کنه. -ص ۵۳-
و اون وقت تو بدون اینکه حتی یک کلمه از حرفهایش رو شنیده باشی خیلی راحت می گی نه. حتما دلیل اونقدر محکم و قانع کننده هست که با این صراحت حرف میزنی. ببینم دختر دیگه ای و دوست داری؟

-بله دختر دیگه ای و دوست دارم ولی هیچکس نمیتونه بفهمه اون کیه.

-طرف مقابل تو چی میدونه تو بهش علاقه داری؟!

-نه. یا بهتر بگم. نمیدونم.

-پس فایده ی این دوست داشتن چیه! اینجوری دیگه ندیده بودم حداقل بگو کیه. شاید بتونم به جوری کمکت کنم تا بهش برسی؛ در غیر این صورت به نظر من گیتا دختر خوبییه.

-نه، غیر ممکه من با اون ازدواج نمیکنم.

هنوز حرفش کاملا تمام نشده بود که بلند شد و بلافاصله بدون گفتن کلمه ای از خانه بیرون رفت. او هیچ وقت پسری سر به راه و منطقی نبود.

فردای ان روز نزدیک ظهر بود که با شنیدن صدای زنگ در در را باز کردم.

نیما و گیتا پشت در ایستاده بودند. هر دو مخصوصا نیما لبخندی حاکی از رضایت و خوشحالی به لب داشتند.

ولی من متعجب بودم نه از دیدن گیتا و نه از دیدن نیما بلکه از دیدن هر دوی انها در کنار هم .

به هر حال آنها را به داخل دعوت کردم. مامان هم از دیدنشان تعجب کرد. پس از احوالپرسی و کمی گفتگو، برای تهیه ی غذایی به همراه مامان به اشپزخانه رفتم. بعد از چند لحظه نیما هم به ما ملحق شد و گفت: "اینطوری راضی شدی ارباب؟" -نمیدونم والا. نه به سماجت دیروز نه به رامی امروز. فکر میکنم اونقدر عاقل باشی که بدونی داری چیکار میکنی!! البته هنوز هم شک دارم.

-چیکار میکنم؟ اهمون کاری که تو دوست داشتی. مگه نمیخواستی که با گیتا ازدواج کنم؟ منم دیشب رفتم خونشون و گفتم که حاضرم باهاش ازدواج کنم و حالا هم در حضور شما هستیم.

-ولی من منظورم این بود که اول کمی با هم صحبت کنید و بعد تصمیم بگیرید.

-ما تصمیم خودمونو گرفتیم و تمام حرفهایی رو هم که باید بزنیم ، زدیم. گیتا هم انتخاب روز عروسی و به عهده ی تو گذاشته.

-خوب من حرفی ندارم. بهتره بقیه ی حرفها رو بگذاریم برای بعد از غذا.

مامان ضمن پوست گرفتن سیب زمینی ها گفت: "میدونی نیما ، زندگی شوخی بردار نیست که ادم با خودش یا دیگران لج کنه و تیشه به ریشه ی زندگی خودش و دیگران بزنه. خوب فکر کن با عقل و منطق .

صرف غذا در محیطی گرم و صمیمی به پایان رسید.

بعد از مرتب کردن اشپزخانه دور هم جمع شدیم .

گیتا گفت: ارغوان جون، از زحمتهایی که به شما دادم از صمیم دل معذرت میخوام و سپاس گزارم. راستش هنوز باورم نمیشه که قراره زندگی جدیدمو با نیما شروع کنم. من انتخاب روز عروسی و به عهده ی شما گذاشتم. البته این که میگم عروسی فکر نکنید مراسم و جشن مفصلی در میونه، نه ، فقط یه جشن ساده و یه عقد ساده تر.

-خوب اگر همه ی حرفها زده شده و تصمیم ها هم گرفته شده و فقط منتظر روزش هستید و مشکل دیگه ای ندارید. من می گم همین جمعه شب آینده. راستی نیما با پروین جون و خسرو خان هم صحبت کردی؟

-بله اونا حرفی نداشتند.

-پس باز هم تصمیم نهایی با توست نیما... چون اگه بعدا پشیمون بشی مقصر خودتی و بس.

-من کاملاً آماده هستم.

-پس بهتره فکر تدارکات باشیم.

تاروز جمعه پنج روز وقت داشتیم. دعوت کردن مهمانان هم به عهده ی من گذاشته شده بود. قرار بود که بیشتر از سی نفر نباشند البته از هر دو طرف. بنابراین باید نهایت دقت رو در انتخاب میکردم و فکر میکنم موفق هم بودم.

در این فاصله ی کوتاه نیما و گیتا هم به اتفاق هم خانه ای خریدند و وسایل اولیه ی یک زندگی را به همراه وسایلی که گیتا از خانه ی همسر قبلی اش آورده بود در خانه مرتب کردند.

بلاخره روز جمعه با مهمانانش از راه رسید.

گیتا لباسی زیبا به رنگ ابی آسمان بر تن داشت که از لباس سفید عروسی خیلی زیباتر و برازنده تر بود. گیتا دختر زیبایی بود با اندام کشیده که از هر لحاظ در کنار نیما برازنده ی هم بودند.

خیلی زیباتر و برازنده تر بود. گیتا دختر زیبایی بود با اندامی کشیده که از هر لحاظ در کنار نیما برازنده ی هم بودند. با خوانده شدن صیغه ی عقد به هم محرم و رسمآزن و شوهر اعلام شدند و مهمانی هم بعد از چهارپنج ساعت با خوشی به پایان رسید و همه به خانه هایشان برگشتند و باز هم من ماندم و خاطراتم و تنهایی.

وقتی عاقد مشغول خواندن صیغه ی عقد و دعای مربوط به آن بود، یاد مراسم عقد کنان خودم و نریمان افتادم. در آن مجلس نریمان می گفت: «راستی ارغوان مطمئن هستی که میخوای بله بگی؟! یا که میخوای بگی نه!»

-خوب، آگه یه وقت بگم نه، چی میشه؟! -

-آگه خیلی مایلی عاقبتش روببینی امتحان کنی.

وقتی عاقد مشغول خواندن دعا شد، به وضوح می شنید ناراحتی و نگرانی را از نگاه نریمان فهمید. بار اول که منتظر جواب بودند، آرام طوری که فقط نریمان بشنود، گفتم: نه؛ بار دوم هم گفتم: نه؛ برای چی خودمو اسیر کنم و برای بار سوم که نریمان صدردم منتظر شنیدن جواب منفی بود، گفتم بله. نریمان نفس عمیقی کشید و گفت: «دیگه به زنده بودنم شک داشتم.»

به هر حال خوشحال بودم از این که گیتا هم خوشحال بود ولی ته دلم هنوز نسبت به نیما شک داشتم و نگران بودم که چرا ناگهان با این عجله با این ازدواج موافقت کرده است. به هر حال آینده می توانست تردید هارا برطرف کند.

یک سال از ازدواج نیما و گیتا می گذشت، اوضاع عادی بود بدون هیچ مسئله ای. اینکه بدون مسئله ای می گذشت، شاید به دلیل این بود که نیما در هفته بیشتر ازدویا سه روز در خانه نبود. بقیه روزهای هفته را با دوستانش می گذراند و یا خانه ی ما پیش پروین جون بود. و هر دو ماه یکبار هم برای حمل باراز کشور خارج می شد. گیتا هم به همین دلیل، یعنی کم دیدن نیما در کنار خودش بیشتر وقتش را با مهمانی رفتن و مهمانی دادن پر می کرد. شاید می خواست با این کارش تنهایی را کمتر حس کند. تنهایی را که فکر می کرد روزی با بودن در کنار نیما فراموش می کند.

یکی دو ماه از سال اول گذشت. یک روز نیما با حالتی پریشان و افسرده به خانه آمد. فکر کردم که این هم جزء نازها و اداهایی است که همیشه از خودش در می آورد و شاید هم با گیتا بگومگویی ساده ای داشته، وقتی دیدم از شدت اضطراب و نگرانی تمام بدنش می لرزد، فهمیدم مسئله باید چیز دیگری باشد. پرسیدم: «نیما اتفاقی افتاده؟!»

- گیتا... گیتا...

- گیتا چی؟! ازودتر حرف بزن بینم چی شده؟!

- می دونی که گیتا چهار ماهه حامله بود، صبح به علت سرگیجه ای که داشت از پله های حیاط افتاده پایین.

- خوب، حالا کجاست؟ حالش چطورره؟

- بردمش بیمارستان. حال خودش تقریباً خوبه ولی....

خیلی خوب. مهم خودش که خدا روشکر خوبه. شما هنوز جوونید و وقت هم برای بچه دار شدن زیاد دارید.

- ولی اون روحیه ی خودش رو از دست داده، می شه بری و باهاش صحبت کنی؟

- می بینم که بهش علاقه مند شدی! باشه می رم. حالا کدوم بیمارستانه؟

- بیمارستان...

- پروین جونم پیشش هست، مگه نه، صبح رفته بود اونجا؟

- آره ماما الان تو بیمارستان پیش گیتاست.

- بینم ماما گیتا خبر داره؟

- نه، اونا که ایران نیستند، دو هفته پیش رفتند.

با نیما به بیمارستان رفتیم. در راهرو، نزدیک در اتاق، پروین جون با چشمانی گریان ایستاده بود. بادیدن من خودش را در بغل من انداخت و با صدایی خفه شروع به گریه کرد و بعد به آرامی گفت: «می بینی ارغوان، مثل این که خدا اصلانمی خواد من نوه دار بشم!»

نتوانستم جوابی برای او پیدا کنم؛ فقط به گفتن کلمه ی متأسفم قناعت کردم و وارد اتاق شدم. گیتا روی تخت خوابیده بود. رنگ صورتش بی شباهت به رنگ مرده نبود و خیلی هم ضعیف و خسته به نظر می رسید. مدتی کنار تختش نشستم تا از خواب بیدار شود. وقتی که بیدار شد و مرا دید، لبخندی زد و گفت: «سلام ارغوان. می دونم که اومدی تا باهام صحبت کنی، همه چیز رو قبول دارم، ولی نمی دونم که خواست خدا و تقدیر خدا بود یا بی احتیاطی من، با وجود این هیچ شکایتی ندارم. راستی نیما کجاست؟»

خیلی نگران بود، پایین توی ماشی نشسته. راستی میخوای به مامانت خبر بدم؟

-نه، احتیاجی نیست. خودم که مرخص شدم بهشون میگم. یا هر وقت که برگشتن. نمی خوام نگرانشون کنم.

-ببینم، به چیزی احتیاج نداری؟

-نه خیلی ممنون. ببخش مزاحمت شدم.

-مثل اینکه نگران حالت بودم. روحیه ی تو از منم بهتره. من دیگه می رم، تو هم سعی کن خوب استراحت کنی و نگران نباش، بالاخره تو هم به زودی مادر میشی.

بعد از خداحافظی به خانه برگشتم. خسرو خان خانه بود. ماجرا را برایش تعریف کردم؛ خیلی ناراحت شد و بعد از پرسیدن نشانی بیمارستان، فوراً از خانه بیرون رفت.

دوسه روز بعد گیتا به خانه رفت. وقتی برای دیدنش رفتم، به رغم گفته ی خودش ناراحتی را می شد به وضوح از چشم هایش دید. به هر حال او می بایست دوره نقاهتش را می گذراند. بعد از این که چند روزی را پیش گیتا ماندم و از او پرستاری کردم، به خانه ی پروین جون برگشتم. بادیدنم خیلی خوشحال شد و گفت: «میدونی ارغوان، وقتی خونه نیستی اینجا مثل زندون میمونه، دلم می گیره. خسرو هم همینو می گه. چندبار خواستم زنگ بزنم و بگم که زودتر بیا ولی بعد با خودم گفتم بالاخره تو باید روزی از این خونه بری. پس بهتره که این تنهایی های کوتاه رو تجربه کنم تا به اون تنهایی بزرگ عادت کنم. خوب، حالا بهتره تو بری و کمی استراحت کنی. خیلی خسته شدی.»

به اتاق نریمان رفتم تا کمی استراحت کنم، ولی مگر می شد آنجا استراحت کرد. آلبوم عکس های نریمان را برداشتم و ورق زدم. چشمم به عکس هایی افتاد که از سفر به همدان گرفته بودیم. به خاطرات شیرین آن زمان برگشتم. چه لحظات خوشی را پشت سر گذاشته بودم و صد افسوس که قدر هیچ کدام از آن لحظه را ندانسته بودم.

قرار گذاشته بودیم عید آن سال، یعنی اولین عید از ازدواجمان را به اتفاق خانواده های دوطرف، یعنی خانواده ی من و نریمان و چند نفر از دوستان نزدیک به همدان سفر کنیم. تمام آن روز را مشغول جمع کردن وسایل بودیم. هفده، ویا هجده نفر بودیم باشش ماشین، مقصد اصلی ما غار علی صدر بود. من اولین بار بود که به دیدن این غار می رفتم ولی دیگران یکی دوبار دیگر هم این غار را دیده بودند و خیلی از آن تعریف می کردند. به هر حال حرکت کردیم و بعد از این که تقریباً یک روز در راه بودیم، نیمه های شب به غار رسیدیم. غار علی صدر در دهی به همین اسم قرار دارد. می گفتند که اسم این ده و این غار را به اسم کاشف آن نامگذاری کرده اند. خانه ای را که از قبل برای ما در نظر گرفته بودند، پیدا کردیم و بعد از سر و سامان دادن وسایلمان، همه خوابیدیم و حوالی ظهر فردا به طرف غار حرکت کردیم. وقتی پا به درون محوطه غار گذاشتیم، ترس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت و بلافاصله از غار بیرون آمدم. گفتم که من بیرون می مانم تا شما بروید و برگردید ولی هیچ کس قبول نکرد و به اصرار نریمان و مامان و با ترسی دو چندان، دوباره وارد غار شدم. داخل قایقی تشستیم. وقتی به آب نگاه میکردم، از آن میترسیدم که اگر قایق به سنگی برخورد کند و سوراخ شود، در آن آبهای سرد و عمیق هیچ کس نمیتواند ما را نجات بدهد و حتما میمیریم. یا وقتی به سقف غار نگاه میکردم، از ترس بلافاصله سرم را پایین می آوردم تا مبادا یکی از آن قندیلها بیفتد روی سرم. خلاصه اینکه به هر ترتیبی بود، فضای سرد و وهم انگیز غار را تحمل کردم تا غارنوردی ما به پایان رسید. هر چند آنقدر در غار غر زده بودم که همه بخصوص نریمان را کلافه کرده بودم. وقتی به فضای سبز و آزاد بیرون غار رسیدیم، نفسی عمیق کشیدم و گفتم: «آخی، راحت شدم. اونم جا بود که منو بردید؟ از ترس نزدیک بود بمیرم.» هنوز آخرین کلمات را نگفته بودم که نریمان با حالت عصبی گفت: «بس کن دختر، اون همه اون تو غر غر کردی بس نبود؟ اینجا هم میخوای شروع کنی؟» و همین حرف برای من کافی بود؛ چون تا شب دیگر هیچ حرفی نزدم. خیلی به من برخورد کرده بود. خوب، دست خودم که نبود، میترسیدم.

به اتفاق دیگران تصمیم گرفتیم کمی در روستا قدم بزنیم. روستای خیلی قشنگ و تمیزی بود. بوی گوسفندها و بزهایی که از کنارمان رد میشدند، بوی نان محلی و صدای نهر باریکی که از وسط ده میگذشت، و از همه مهمتر و بهتر هوای تازه و پاک؛ همه حال و هوای دیگری داشت و آدم را سر حال می آورد. بعد از این گردش دسته جمعی، شب به خانه ای که اجاره کرده بودیم برگشتیم و چون همه خسته بودند، غذای مختصری خوردیم و بعد از اینکه کمی صحبت در مورد جاهایی که فردا باید میرفتیم، همه به رختخواب رفتند به جز من. وقتی دیدم همه خوابیدند و من هنوز بیدارم،

بیشتر بی خواب شدم . آنقدر در رختخواب این پهلو و آن پهلو شدم که نفهمیدم کی خوابم برد و صبح هم ساعت شش وقتی هنوز در خواب بودند ، من بیدار شدم و دقیقا هم حواسم بود که نباید زیاد مثل دیروز سر و صدا کنم ، وگرنه امروز هم مثل دیروز خراب میشد . بنابراین بدون کوچکترین صدایی اتاق را ترک کردم و وارد حیاط شدم . آبی به صورتم زدم و مشغول تماشای غذا دادن زن صاحبخانه به مرغها و ماکیان شدم . دیدن جوجه مرغها و جوجه اردکها که به دنبال مادرشان میدویدند و به دانه هایی که لایلا خانم برایشان میپاشید نوک میزدند ، و شیر خوردن کره الاغ بازیگوش که با حرص و ولع به پستان مادرش مک میزد تا شیر بیشتری بیابد ، برایم خیلی جالب و دیدنی بود – لحظه هایی که در شهر نمیشد آنها را پیدا کرد . با تعارف محمد آقا ، همسر لایلا خانم صبحانه را با آنها در یک محیط خوب و صمیمی خوردم . ساعت در حدود ده یا ده و نیم بود که افراد خانواده و همسفران خوب ما هم یکی یکی از خواب بیدار شدند و با کمک هم صبحانه را آماده کردند . بعد از آماده شدن صبحانه ، خسرو خان آمد دنبالم که بروم صبحانه بخورم .

گفتم : « من نمیخورم ، میل ندارم . »

مگه میشه . از دیشب تا حالا چیزی نخوردی ، حالا هم میل نداری ؟!

خوب ، آخه من ساعت هفت صبحانه خوردم ، شما بخورید ، نوش جونتون .

هنوز چند دقیقه ای از رفتن خسرو خان نگذشته بود که نریمان با قیافه ای عصبی به طرفم آمد و گفت : « اون از دیروز با اون همه غر غر ، اینم از حالا که ناز میکنی و غذا نمیخوری . ببینم ، بابا میگه تو صبحانه خوردی ! میشه پیرسم کی و کجا ؟! »

بله که میتونی پیرسی ، به بابا گفتم به تو هم میگم . ساعت هفت صبح ، همین جا ، با محمد آقا و لایلا خانوم و بچه هاش . پس قبول کن که دیگه نمیتونم بهتون افتخار بدم و با شما چیزی بخورم . من آگه میموندم تا شماها از خواب بیدار بشید که تا حالا از گشنگی ضعف کرده بودم .

تو چه دختر شیطون و زبون بازی هستی ارغوان . پس فقط بیا بشین پیش من .

باشه ، این یکی رو بهتون افتخار میدم .

و با هم به اتاق رفتیم . بعد از جمع کردن بساط صبحانه ، برای رفتن به همدان آماده شدیم . فاصله ده علی صدر تا همدان در حدود هفتاد یا هشتاد کیلومتر بود و چون صبحانه را دیر خورده بودیم ، بنابراین تا وقت ناهار فرصت زیادی داشتیم و میتوانستیم حسابی در شهر گردش کنیم . بعد از خوردن ناهار ، بقیه وقت ما صرف دیدار از مقبره های بوعلی سینا ، بابا

طاهر عریان و چند موزه دیدنی شد و در تمام این مدت چون در کنار نریمان بودم ، هیچ کمبودی حس نمی‌کردم . حکم کودکی خردسال را داشتم که با گرفتن دست مادرش احساس امنیت میکند و نمیخواهد یک لحظه هم از او دور شود .

سه روز از اقامت ما در ده علی صدر میگذشت . محمد آقا سه اسب خیلی زبا و چابک داشت که دوتای آنها قهوه ای و یکی سیاه بود . چهار راس الاغ هم داشت که یک کره الاغ خیلی قشنگ و بازگوش هم در جمع آنها بود . با خواهش زیاد از محمد آقا خواستم تا اسب سیاهش را در اختیارم بگذارد تا کمی سواری کنم . او هم قبول کرد ، البته به شرط پسرش هم همراه ما بیاد . پس به همراه محسن ، پسر محمد آقا ، نریمان ، نیما و نیلوفر به دشت وسیعی رفتیم . وقتی روی اسب نشستم و دهنه را به دست گرفتم ، با اینکه اسب خیلی رامی بود ، کمی ترسیدم ولی با آموزشهای شفاهی که از محسن گرفته بودم ، خیلی زود هدایت اسب را به دست گرفتم و از سوار کاری تا حد امکان لذت بردم . نیلوفر هم فقط به نگاه کردن قناعت کرد . وقتی نوبت نریمان شد و روی اسب نشست ، هنوز دهنه و افسار را به دستش نگرفته بود که اسب رم کرد و با جفتکی نریمان را به زمین انداخت . خوشبختانه آسیب چندانی ندید ، فقط سرش خراش کوچکی برداشت و آرنجش زخم شد . بعد از این حادثه نیما هم که کمی ترسو بود ، دیگر جرات نکرد سوار اسب بشود و ما با دست و سر زخمی نریمان به خانه برگشتیم .

دیدار ما از همدان نه روز طول کشید - نه روز به یاد ماندنی و فراموش نشدنی . در این مدت نسبتاً طولانی جایی نمانده بود که ندیده باشیم و چیزی نمانده بود که نخریده باشیم . به قول بابا : « شما همه شهر رو پاکسازی کردید که قوم مغول همچین بلایی سر هیچ شهری نیاورده بود . »

به هر حال با همه شادیهها و اوقات تلخیها سفر به پایان رسید و به تهران برگشتیم . اما اگر میدانستم این روزهای خوشی که به سرعت برق و باد میگذرند ، دیگر هیچوقت بر نمیگردند و جای خودشان را به غم و اندوه میدهند ، سعی میکردم که از روزها نهایت استفاده را بکنم و باعث رنجش کسی ، بخصوص نریمان نشوم . ولی صد افسوس که هیچ کس از آینده خبر ندارد و شاید شادی زندگی هم در این بیخبری باشد ، کسی نمیداند !

فصل هفتم

داشتم در باغ گردوی خسرو خان آرام قدم میزدم و گردوهای رسیده ای را که روی زمین افتاده بود جمع میکردم و در سبزی که به دست داشتم میریختم . هوای باغ با نم بارانی که از شب گذشته باریده بود ، لطیف و دل انگیز شده بود . وقتی به بالا ، به بالکن نگاه کردم ، نریمان را دیدم که روی یک صندلی راحتی نشسته ، با همان لبخند ملایم همیشگی و مرا نگاه میکند . مدتی بدون کوچکترین حرکتی نگاهش کردم دستی تکان دادم و دوباره مشغول جمع کردن گردوها

شدم . اما وقتی دوباره به بالا نگاه کردم هیچ کس نبود ؛ حتی اثری از صندلی هم نبود ، اثری از بالکن هم نبود ، نه خانه ای و نه باغی . همه جا را ابری غلیظ پوشانده بود . با صدای بلندی صدایش کردم و این صدا آنقدر بلند بود که هراسان از خواب پریدم .

با فریاد من همایون پسر خاله نریمان شتابزده و مضطرب در آستانه در ظاهر شد . او شب قبل برای کمک به خسرو خان در بعضی کارها به آنجا آمده بود و با دیدن من در آن حالت ، با تعجب و دلهره پرسید : « اتفاقی افتاده ارغوان؟! »

نه . فقط یه کابوس وحشتناک بود . ساعت چنده ؟

هنوز هشت نشده .

با صدای زنگ در هر دو متعجب به هم نگاه کردیم . گفتم : « یعنی صبح به این زودی چه کسی ممکنه باشه؟! »

همایون گفت : « من میرم درو باز کنم » و به دنبال این حرف از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت . وقتی دوباره به طرف در نگاه کردم ، همایون را دیدم که گیتا هم کنارش ایستاده . همایون گفت : « بلند شو ارغوان برای صبحانه مهمون داریم . من میرم به خاله پروین خبر بدم . »

قیافه گرفته و عبوس گیتا اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد . گفتم : « خیلی گرفته به نظر میرسی ، خسته ای؟! نیما کجاست ؟ »

منو رسوند و گفت میره بیرون کار داره و چند دقیقه دیگه بر میگردد .

اتفاقی افتاده گیتا؟!!

یه چیزی بیشتر از اتفاق ؛ اینو دیگه فکر نمیکنم اسمشو بشه اتفاق گذاشت . میشه گفت یه جور بازیه – بازی تلخ سرنوشت . من و نیما به این نتیجه رسیدیم که باید از هم جدا شیم .

حتما شوخی میکنی ! اونکه به تو علاقه داره !

نه ، هیچ شوخی در میون نیست . نیما از اول هم هیچ علاقه ای به من نداشت . من فکر میکنم که اون دختر دیگه ای رو دوست داره !

خوب ، چرا ازش نمیپرسی؟!!

پرسیدم و هر حيله و نيرنگى كه لازم بود به كار گرفتم تا از زير زبونش بيرون بكشم كه اون دختر كيه ؛ حتى حاضر شدم كه در رسيدن به اون كمكش كنم . ولى هيچى نگفت ، هيچى . بالاخره هم تصميم گرفتم به خاطر خوشبختى و سعادت نيما ، از اون جدا بشم ، تا اون راحت تر بتونه به دختر مورد علاقه اش برسه . وقتى تصميمم رو بهش گفتم ، خيلى راحت قبول كرد . حالا هم اودم اينجا تا خواهش كنم شما به اتفاق خسرو خان و همايون به عنوان شهود با ما به محضر بيان . نيما هم رفته تا كارهاى اوليه رو انجام بده و وقت بگيره .

همايون گفت : « دور من يكي رو خط بكشيد . باز اگه مسئله ازدواج بود يه چيزى ، اما طلاق ... نه من نيستم . »

به گيتا گفتم : « حالا موضوع اونقدر جدى شده كه ديگه بايد جدا بشيد ؟! »

ديگه كار از اين حرفها گذشته و زندگى كردن من و نيما بيهوده و بى نتيجه است ارغوان جون .

يك ساعتى گذشت و من و نيما و پروين جون هنوز داشتيم در مورد طلاق نيما و گيتا با هم حرف ميزديم . با صدای زنگ در همايون رفت در را باز كند . به همايون گفتم : « سعى كن معطلش كنى . » و همايون از اتاق بيرون رفت . به گيتا گفتم : « خوب ، گيتا خوب گوش كن و خوب فكر كن ، اگه من با نيما صحبت كنم و اونو از جدا شدن منصرف كنم ، حاضرى باز هم با اون زندگى كنى ؟ »

والا نميدونم ديگه بايد چيكار كنم . پس بين ميتونى بفهمى اون چه كسى رو دوست داره ؟! اون هميشه از تو حرف شنوى داشته .

در اينصورت آيا زجر نميكشى و ناراحت نميشى از اينكه بينى اون به دختر ديگه اى علاقه داره و تو هيچ نقشى تو زندگيش ندارى ؟!

در اون صورت شايد زدگى كمى برام راحت تر بشه .

چرا راحت تر ؟!

چون اون موقع ميفهمم كه هيچ علاقه اى به من نداره و من به عنوان يك خدمتكار توى خونه اون هستم . براى آسايش و آرامش و راحتى نيما هر كارى بتونم ميكنم . هر رنجى رو به جون ميخرم .

تو عجب آدمى هستى گيتا ، به خاطر اين پسره ! آخه نيما كه ارزش اين حرفها رو نداره ! نميدونم هر جور كه تو بخواى . حالا يه كار ديگه ميكنيم . اگه طرف مورد نظر نيما آشنا بود ، به تو چيزى نميگم و خودم دست به كار ميشم . ولى اگه غريبه بود . به تو ميگم تا هر كارى كه صلاح ميدونى انجام بدى ؛ موافقى ؟

سری تکان داد که حاکی از رضایتش بود. در همین موقع همایون و نیما با قیافه های عصبی داخل اتاق شدند و نیما با فریادی توام با بغض طوری که روی صحبتش انگار با پروین جون باشد گفت: «اگه دوست ندارین همراه ما بیاین، میتونین خیلی راحت بگین که نمایین.»

گفتم: «نه ما حتما میایم. همایون و خسرو خان هم میان. فقط صبر کن تا حاضر بشیم. تو برو ماشین رو روشن کن، ما هم اومدیم.» کمی از عصبانیتش فرو نشست و به طرف حیاط رفت. بعد از اینکه آماده شدم، به طرف اتومبیل رفتم. وقتی داخل اتومبیل نشستم، گفتم: «منتظر چی هستی؟»

گیتا، بابا و همایون.

ولی اونها که نمایان.

این دیگه چه جور شوخی بیمزه ای بود ارغوان! تا اونها نباشند که همیشه!

تو ماشین رو روشن کن و برو، من بهت میگم همیشه یا همیشه.

گوش کن ارغوان! من وقت اضافه ندارم که خیابونها رو به خاطر تو بگردم و گز کنم.

منم نگفتم که بگرد، فقط کمی از اینجا دور بشیم کافیه.

بالاخره پس از بگو مگوهای فراوان نیما اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. در طول راه هر دو ساکت بودیم. هر کدام منتظر بودیم که دیگری شروع کند. نیما گوشه ای خلوت را در کنار خیابانی پیدا کرد و توقف کرد. پس از خاموش کردن اتومبیل خوب نمیخواهی موعظه هاتو شروع کنی!

موعظه ای در کار نیست، فقط میخوام پیش از انجام دادن هر کاری، خوب فکر کنی. اگه یادت باشه، که هست، این حرفها رو همون روزی که قرار بود با گیتا ازدواج کنی بهت گفتم و تو هم گفتی که خوب فکرهاتو کردی و از هر لحاظ با این ازدواج موافقی، پس معلومه که حرفهای گذشته تو همه دروغ بود و باد هوا، درسته؟

نه باور کن که دروغ نبود. فکر میکردم که در صورت ازدواج با گیتا بتونم اونو فراموش کنم.

بعد مثل اینکه حرف خلاف و نسنجیده ای زده باشه، دستپاچه شد و سرفه ای کوتاه برای رد گم کردن حرفش کرد و من هم که منتظر چنین لحظه ای بودم بلافاصله گفتم: «بینم، چه کسی یا چه چیزی رو باید فراموش میکردی که نشد؟!»

متاسفم ارغوان، نمیتونم بهت جواب بدم.

حداقل بگو جزء آدمیزاده یا اشیاست ؟

باز هم شروع کردی ارغوان . شیء اونقدر برای من اهمیت نداره که نتونم فراموشش کنم .

ببینم ، آشناست یا غریبه ؟!

آشنای غریبه .

پس بگو این به قول خودت آشنای غریبه کیه ؟ من حتما به تو کمک میکنم نیما . خواهش میکنم به این وضع خاتمه بده .

تو اونقدر خجالتی نیستی که نتونی حرف دلتو بزنی !

میدونی ارغوان ، سالهاست که زندگی من به خاطر دختری که دوستش دارم و اون نمیدونه ، بی معنی و پوچ شده . هیچ چیز دیگه برام معنی نداره ، زندگیم بی هدف میگذره و از گذشت شبها و روزهاش چیزی نمیفهمم . بارها و بارها خواستم و رفتم که باهاش صحبت کنم ، ولی نشد . اتفاقات زیادی افتاد و دیگران پا پیش گذاشتند و من هرگز نتونستم بهش بگم که دوستش دارم و همینکه ذره ذره منو خرد میکنه و ادمه زندگی رو برام غیر ممکن . اون دختر لجباز و یک دنده ایه و خیلی هم محکم و با اراده و درست همونیه که بهش احتیاج دارم و آرزوی داشتنش رو دارم ، تا توی زندگیم تکیه گاه و پناه من باشه . خیلی وقتهای زندگیم رو در کنارش بودم - تو تنهایی و غمهاش - ولی اون هرگز نفهمید . حاضرم به خاطر اینکه با اون باشم حتی از زندگیم هم بگذرم .

این چند جمله آخر را با بغضی که در گلو داشت گفت و با تمام شدن حرفهایش ، قطره های اشک از چشمهایش به پایین چکید . من هیچ وقت نیما را اینقدر جدی و غمگین ندیده بودم .

میبینم که اولین باریه که تو حرف زدن اینقدر جدی هستی . من فکر میکنم که اون شخص مورد نظر تو رو خوب بشناسم و به جرات هم میتونم بگم که اون حالا حالاها قصد ازدواج نداره . اون هم به تو علاقه داره و دوستت داره ، درست مثل برادر ، خیلی وقتها بخاطر تو ، به خاطر آینده تو ، احساس مسئولیت کرده و نگران شده ولی تو بهتره که بچسبی به زندگی و پاتو از زندگی اون بیرون بکشی ، چون این خواهش قلبی اون دختره . به هر حال ازدواج با گیتا ، راهی بود که خودت در کمال صحت و سلامت انتخاب کردی و مجبور هستی که تا آخرش هم پاش بایستی و زندگی کنی ، چون زندگی دیگران چیزی نیست که آدم به بازیچه بگیره و روی اون شرط بندی کنه . گیتا دختر حساسیه و تو هم اینو خوب میدونی . با وجود این به خودت اجازه دادی و خیلی راحت غرور و شخصیتش رو زیر پا گذاشتی . واقعا که از تو بعیده نیما . حالا هم اگه با این حرفها باز سر حرف اولت هستی ، بهتره بری دنبال شهود دیگری بگردی چون نه تنها همایون ،

بلکه بابا هم راضی به چنین کاری نیست و بعد از این هم دیگه هرگز به خونه ما قدم نگذار و اسم ارغوان رو از ذهنت پاک کن . البته تمام اینها در صورتیه که از گیتا جدا بشی ؛ حالا هم هر طور که دوست داری تصمیم بگیر .

خواهش میکنم ارغوان ، بخاطر نریمان .

دستم را به نشانه سکوت روی لبهایم گذاشتم و دیگه حرفی بین ما گفته و شنیده نشد تا به خانه رسیدیم . وقتی خواستم از اتومبیل پیاده شوم ، دستم را گرفت و با بغضی شدید توام با اشک گفت : « برو به گیتا بگو بیاد ، ما میریم خونه » و ظاهراً لبخندی تلخ از رضایت روی لبهایش نشست ، ولی من خوب میتوانستم بفهمم که ته دلش از من دلخور است .

گفتم : « خیلی ممنون نیما از اینکه به حرفهام خوب گوش دادی . »

در خانه گیتا ، همایون ، پروین جون و خسرو خان دور هم نشسته بودند ، بدون اینکه با هم حرف بزنند ، با دیدن من همه بلند شدند و ایستادند . وقتی قیافه خوشحال مرا دیدند ، همه لبخندی از رضایت به روی لبهایشان نشست .

گیتا گفت : « خوش خبر باشی !؟ »

هستم ، نیما از خر شیطان اومد پایین و حالا هم منتظر توست تا با هم به خونه برید . بهت قول میدم که دیگه از جدایی و جدا شدن حرف نزنه .

تو یه فرشته ای ارغوان ، یه فرشته خوب و مهربون و همیشه آماده برای کمک . هرگز کمکهای تو رو فراموش نمیکنم . راستی ارغوان ، پرسیدی که چه کسی رو دوست داره !؟

بله ، پرسیدم .

خوب ، کی بود !؟

از قرار آشناست ، اگر چه اسمشو بهم نگفت ، ولی خودم تونستم حدس بزنم که چه کسیه و به خاطر قولی که به هم دادیم ، از آوردن اسمش معذورم . خیلی خوب دیگه ، بهتره تا نیما عصبانی نشده زود بری وگرنه دوباره هوس طلاق میکنه . و با هم خندیدیم و گیتا را بوسیدم و او رفت .

پس از رفتن گیتا خسرو خان مرا بوسید و از من تشکر کرد و گفت : « خدا تو رو حفظ کنه دخترم . تو زندگی اونها رو از نابودی نجات دادی . امیدوارم که خودت هم به زودی صاحب خونه و زندگی بشی . »

خیلی ممنون ، ولی من فعلا قصد ازدواج ندارم – حداقل تا سه چهار سال آینده .

پروین جون آهی از ته دل کشید و با خسرو خان از اتاق بیرون رفتند .

همایون گفت : « این دوتا مثل اینکه دیوونند ، مدام میخوان از هم جدا بشن . میگن از علاقه زیاد نسبت به همدیگه اس ، آره ! »

تو مواظب باش اگه یه روز ازدواج کردی مثل اونا دیوونه نشی و زیاد به همسرت علاقه پیدا نکنی .

فصل هشتم

یاد آن روزی افتادم که من هم با نریمان به خاطر موضوعی که وقتی حالا فکرش را میکنم میبینم که چقدر بی ارزش بود اختلاف پیدا کردم .

اختلاف ما از آنجایی شروع شد که بهزاد خان برای یاد دادن گیتار به من به منزل نریمان آمد . آن روز هم یکی از آن روزهایی بود که اصلا حوصله و تمرکز کافی برای گرفتن درس جدید نداشتم . از طرفی هم دلم نمیخواست که هیچ کدام از آنها ، یعنی نریمان و بهزاد خان را ناراحت کنم . با خدا خدا گفتن مشغول تحویل درس قبلی شدم و خوشبختانه در این مرحله هیچ مشکلی پیش نیامد . ولی در درس جدید نتوانستم حواسم را خوب جمع کنم و مرتب اشتباه میکردم . به همین دلیل نریمان عصبانی شد و گفت : « هیچ معلومه که امروز حواست کجاست ارغوان ؟ همه رو اشتباه میزنی !؟ »

متاسفم . امروز حوصله کافی ندارم ، نمیتونم حواسم رو خوب جمع کنم .

ولی درس قبلی رو خیلی عالی زدی !

خوب ، اون تمرین شده بود . حالا همیشه باشه برای جلسه دیگه ؟ این جلسه رو تعطیل کنیم ، خواهش میکنم .

اینو باید همون اول میگفتی نه حالا که وسط تمرینه .

حالا هم که اتفاقی نیفتاده ، خواستم به بهزاد خان بی احترامی نکرده باشم وگرنه میخواستم قبل از اینکه بهزاد خان شروع کنه بگم .

و برای اینکه بحث ادامه پیدا نکنه گفتم : « پس من میرم شربت بیارم »

تو بشین و ادامه بده ، من خودم میارم .

نریمان ، چطور باید بگم که حوصله ندارم . بهزاد خان شما یه چیزی بگین ، موافقید این جلسه رو تعطیل کنیم ؟

بله . با کمال میل . من که حرفی ندارم . بفرمایید ، این جلسه تعطیل . خوب دایی ، تو هم موافقت کن دیگه .

گفتم : « خوب نریمان ، دیگه هیچی نگو تا برم شربت بیارم . »

به نظر من جلسه ای که شروع شده باید تا آخرش ادامه پیدا کنه . چه خوب ، چه بد .

آنقدر از لجبازی نریمان عصبانی شده بودم که با صدای بلند گفتم : « خوب ، من میرم ، شما دو نفر ادامه بدید ، فکر میکنم اینطوری موفق تر باشید . » و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از طرف آنها باشم ، لباسم را پوشیدم و به طرف در حیاط رفتم .

ضمن اینکه از اتاق خارج میشدم ، این جمله را از نریمان شنیدم که به بهزاد خان میگفت : « دایی ، مثل اینکه زیاده روی کردم . »

ولی دیگه خیلی دیر شده بود ، چون من وارد کوچه شده بودم . به خانه که رسیدم ، با باز کردن در ، مامان گفت : « تویی ارغوان ؟! »

بله ، منم مامان .

بیا تلفن با تو کار داره .

کیه ؟!

نریمان .

گوشی را از مامان گرفتم و گفتم : « بفرما »

فکر نمیکردم اینقدر زود رنج و نازک نارنجی باشی ارغوان !

زنگ زدی که فقط همینو بگی ؟!

خیلی خوب ، قبول کردم ، من مقصرم . اصلا فکر نمی‌کردم که بری خونه ، فکر می‌کردم که رفتی تو باغ . وقتی دیدم اونجا نیستی ، حدس زدم که رفتی خونه و خوشبختانه موفق شدم که غافلگیرت کنم . درسته ؟

بله ، کاملا درسته . تو همیشه حدسهای خیلی ساده ای میزنی که اتفاقا درست از آب در میاد .

باز هم می‌گم معذرت می‌خوام .

مهم نیست ، دیگه گذشت .

راستی گوش کن ، شام رو بیرون می‌خوریم . خودم عصر میام دنبالت .

از طرف من از بهزاد خان عذرخواهی کن ، هرچند که مقصر اصلی من نبودم .

هر طور که تو بخوای . پس تا عصر خداحافظ .

ای کاش همه مشاجرات و اختلافات تمامی زوجهای جوان به همین سادگی و بدون هیچ مسئله دیگری به پایان میرسید . ای کاش نیما و گیتا هم دیگر هیچوقت با هم اختلافی پیدا نکنند . به هر حال اختلاف نظر و اختلاف سلیقه و خیلی از مشکلات کوچک و بزرگ دیگر در همه خانواده ها ، مخصوصا خانواده های جوان زیاد است و بهتر آنکه زندگی هر دو طرف با تصمیمهای صحیح و به موقع شیرین و دوست داشتنی و به یاد ماندنی شود و خاطراتی با ارزش و جاودانی به جا بگذارد .

به هر تقدیر سه سال گذشت ؛ سه سال از فوت ناگهانی و غیر منتظره نریمان و هنوز هم با گذشت این زمان طولانی باورش برایم خیلی سخت است ، ولی به ناچار باید بپذیرم که دیگر در کنارم نیست و مجبورم بقیه راه را تنها ادامه دهم ، همینطور که تا کنون این چنین کردم .

تصمیم گرفتم وسایلم را از اتاق نریمان جمع کنم و هرگز به آن اتاق باز نگردم . در اتاق را باز کردم تا برای آخرین بار ، با نگاهی به اطراف آن ، تمام گذشته هایم را به خاطر بیاورم . آلبوم عکسها ، کتابها ، جزوه های موسیقی ، پیانوی بزرگ قهوه ای رنگ و ... و کت و شلواری که آن روز شوم نریمان خرید و هرگز به تن نکرد و انبوهی از خاطرات تلخ و شیرین به یاد ماندنی ، همه و همه میبایست در این اتاق حبس میشد . ضمن برداشتن اثاث و جمع کردن لباسهایم و مرتب کردن اتاق ، روی میز یک قلم خطاطی و یک شیشه مرکب دیدم . فکر کردم که چیزی بنویسم ولی چه چیز ؟ کاغذی برداشتم و قلم را در مرکب فرو بردم و بدون فکر بلافاصله نوشتم :

آن روز که شد زندگی ما آغاز

آغاز شد افسانه این سوز و گداز

دادند بر ما دلی و گفتند بسوز

دیدند چو سوختیم گفتند بساز

از اتاق بیرون آمدم و در را برای همیشه بستم .

فصل نهم

و باز هم زمان میگذرد همچنان که گذشت

فصل جدیدی در زندگی من شروع میشد فصلی که به جرات صفحه جدید از زندگی را پیش روی من باز میکرد به کمک یکی از دوستان نریمان دکتر پارسا مختاری که پزشک قلب و جراحی ماهر بود پس از یک دره آموزشی به عنوان دستیار او در اتاق عمل مشغول به کار شدم کار خوبی را شروع کرده بودم که به آن نیز علاقه داشتم و با تمام وجودم کار میکردم صبحها از ساعت هفت در بیمارستان بودم و بعد از ظهرها هم از ساعت سه تا هفت در مطب کار میکردم

دکتر مختاری پزشکی حاذق و ورزیده بود چاقوی جراحی را دستش انچنان بازی میداد که ادم متحیر می شد تقریباً تمام جراحی هایی که او تا بحال انجام داده بود همه با موفقیت همراه بود و بیمارانش همه کاملاً بهبود یافته بودند به جز یکی دو نفر که آن هم کوتاهی از طرف بیمار بود که یا دیر مراجعه کرده بود یا به توصیه های بعد از عمل گوش نکرده بود تقریباً دو سال نیم از ازدواجش با دختر عموی مادرش میگذشت یکی دو بار که با پریسا همسر دکتر در بعضی مهمانیها ملاقات داشتم در ظاهر او را دختری مهربان و همسری مطلوب یافتم ولی از باطن او چیزی نمیدانستم و دکتر هرگز درباره همسرش بیا من حرف نمیزد

عصر جمعه یک روز زیبای بهاری بود به اتفاق مامان برای گردش از خانه بیرون آمدیم چون خیلی حیف بود که این هوای لطیف را از دست بدهیم به یکی از پارکهای زیبای شهر رفتیم صدای قشنگ گنجشکها که روی درختها تک تک یا دسته جمعی اواز میخواندند صدای جوی باریکی که از کنار ما از زیر درختهای بزرگ قدیمی میگذشت هوای پاکی که به راحتی وارد ریه ها میشد و آنها را جلا میداد با این همه زیبایی مشغول بودیم و قدم میزدیم و صحبت میکردیم که با صدایی که مرا به اسم میخواند به عقب برگشتم چیزی را که میدیدم نمیتوانستم باور کنم او فریبا یکی از بهترین دوستای راهنمایی و دبیرستانم بود آخرین خبری که از او داشتم این بود که پس از گرفتن دیپلم به میامی یکی از ایالات امریکا رفت و همانجا

با پسر عمویش کورش ازدواج کرد و حالا اینجا بود روبروی من بعد از شش سال با شادی بسیار یکدیگر را بغل کردیم و چندین بار هم را بوسیدیم ماما هم از دیدن او خیلی خوشحال شد و از حال خودش و شوهرش و مادرش پرسید

روی نیمکتی نشستیم و گفتم: دختر اینجا چی کار میکنی؟ مگه تو امریکا نبودی؟

چرا من اونجا زندگی میکنم یک ماهی میشه که برای دیدن مادر اومدم ایران امروز هم کمی احساس بی حوصلگی و سردرد کردم گفتم پیام پارک تا هم قدمی بزنم و هم از هوای پارک استفاده کنم و چه عالی که تونستم به دوست خوب و قدیمی هم ببینم

راستی فریبا مگه ماما با تو زندگی نمیکنه

نه اون ترجیح داد که همینجا باشه میگفت زندگی کردن در اونجا براش سخته من و فیروزه هر چند وقت یکبار بهش سر میزنیم و از حالش با خبر میشیم این بار هم با فیروزه هر دو با هم اتفاقی به دیدن ماما آمده ایم

پس از اینکه چند ساعتی را در پارک گذرانیدیم و گاهی خاطرات گذشته را مرور کردیم فریبا من و ماما را شب جمعه آینده به یک مهمونی کوچک و خانوادگی در منزل مادرش دعوت کرد و با اصرار زیاد از من و قل گرفت که حتما در ان شرکت کنم و من هم با کمال میل قبول کردم و بعد از یک خداحافظی طولانی از هم جدا شدیم

در بین راه با ماما درباره فریبا صحبت کردیم فریبا در حین صحبت هایش گفت که بعد از ترک ایران و ازدواج با پسر عمویش ادامه تحصیل داد و در رشته حفاری و باستان شناسی فارغ التحصیل شد و در حال حاضر یک طرح حفاری در روستای نزدیک میامی مشغول به کار است کورش هم مدیریت یک شرکت رایانه ای را به عهده گرفته و روی هم زندگی خوبی دارند خواهرش فیروزه هم با شوهر و دو فرزندش که یکی پسر و دیگری دختر است در کانادا زندگی میکند

روز جمعه شد و من و ماما حاضر شدیم به مهمانی فریبا برویم که تلفن زنگ زد ماما گوشی را برداشت و از خلال صحبتهایش فهمیدم که نیلوفر است پس از چند دقیقه صحبت فهمیدم که باید اتفاقی افتاده باشد چون از نشانی یک بیمارستان حرف زده شد پس از قطع مکالمه ماما به سرعت به طرفم آمد و گفت: ارغوان بالاخره این پسر بی عقل هم پدر شد گیتا و نیما صاحب یک دختر کوچولو شدند نیلوفر گفت که بریم بیمارستان ملاقات گیتا

ولی ماما میدونید که داریم میریم خونه فریبا به هر حال من چند دقیقه بیشتر پیش گیتا نمیومم ولی شما اگه دوست دارید میتونید اونجا بمونید و اگر هم بخواهید میتونید به خونه فریبا بیاین

دیگر عصر شده بود که به همراه مامان از خانه به مقصد بیمارستان خارج شدیم پس از پیدا کردن اتاق گیتا اولین کسی که دیدم نیما بود انقدر خوشحال بود که مثل بچه ها بالا و پایین میپرید و یک جا بند نمیشد و با دیدن من با اشکی که به چشم داشت گفت: ارغوان من پدر شدم من پدر شدم

بعد مثل اینکه فهمید عمل عاقلانه ای انجام نداده خود شرا جمع و جور کرد با هم وارد اتاق شدیم

خسرو خان پروین جون نیلوفر جیران مادر گیتا و جمشید خان پدرش همه با لبخندی دور گیتا نشسته بودند و هر کدام به نوعی از نوه اشان تعریف میکردند نیما گفت:

-ارغوان به نظر تو شبیه گیتا نیست

-چرا خیلی شبیه اونه

و پروین جون رو به من گفت: "

-دیدید ارغوان بالا رخنه من هم نوه دار شدم و خدا دعای منو اجابت کرد

جیران مادر گیتا گفت:

-بچه سالم و تندرستیه وقتی به پنج سالگی رسید باید ببریمش پیش خودمون تو سوئد تا در رفاه بیشتری باشه

من هم صورت بچه را بوسیدم و به گیتا تبریک گفتم

با این حرفها مشغول بودیم که ناگهان متوجه ساعت شدم از هفت گذشته بود با عذرخواهی از گیتا و نیما بقیه بیمارستان را ترک کردم به خانه فریبا رسیدم پشت در ایستادم همان در دوران بچگی همان زنگی که صدای بلبل داشت و انقد بالا نصبشده بود که همیشه برای به صدا در آوردنش از در بالا میرفتیم همه چیز همانطور بود و هیچ چیز عوض نشده بود زنگ در را فشردم صدایی از پشت در گفت:

-کیه؟ اوادم

صدای فریبا بود در باز شدو یک بار دیگر فریبا رو بغل کردم و یکدیگر را بوسیدم و با هم به داخل خانه رفتیم

خانه پر بود از آدمهای جور و جور اولین کسی را که از دیدنش خوشحال شدخ مهرانه مادر فریبا بود انقدر از دیدنش هیجان زده شدم که پریدم و بغلش کردم و چندین بار بوسیدمش فیروزه به همراه دختر و پسرش دومین نفری بودند

که در آن مجلس شناختم پس از سلام و احوالپرسی و معرفی من به دیگران و معرفی متقابل آنها به من با فریبا گوشه ای از سالن پذیرایی نشستیم فضای خوب و شادی بود و باز میرفت تا خاطرات گذشته زنده شود هیچ وقت تمایلی به این کار نداشتم نه بخاطر نریمان که به خاطر همه چیز و خودم مرور خاطرات گذشته برای من چیز خوشایندی نبود در حقیقت چیز زیادی نداشتم که با یادآوری آن خوشحال شوم با این افکار سرگرم بودم که صدای فریبا منو متوجه خودش کرد

-حواست کجاست ارغوان تو فکری؟

ببینم چرا مامان رو نیاوردی؟ خیلی دلم براش تنگ شده

-مامان برای عیادت یکی از دوستانمون که صاحب نوزادی شده بود به بیمارستان رفت سلام مخصوص رسوند و گفت تو به فرصت مناسب حتما برای دیدنتون میاد

-راستی ارغوان تو هنوز بچه دار نشدی؟

-فریبا اول پیرس ازدواج کردی بعد حرف بچه بزنی

-یعنی میخوای بگی که هنوز ازدواج نکردی از تو یکی بعیده من فکر میکردم که تو چند سال پیش ازدواج کردی پس چرا هنوز مجرد موندی؟ نکنه که..؟ میخوای صدات کنن پیر دختر؟ زودباش عقب موندی ها راستی اگه تابحال کسی رو برات در نظر نگرفتند من پسرهای خوب زیاد سراغ دارم زود میندازمت تو دام چطوره؟ راستی تازه یادم اومد تو دورانه دبیرستان تو به نامزد داشتی اسمش چی بود؟ ها یادم اومد نریمان چطور شد؟ حالا کجاست؟

-اینجا وقت این حرفها نیست بهتره بگذاری برای یه فرصت بهتر که حوصله شنیدن حرفهای منو داشته باشی فکر کنم اینجوری بهتر باشه

پس از این فریبا با عذرخواهی برای پذیرایی از مهمانان از کنار من رفت و من هم برای اینکه تنها نباشم رفتم پیش فیروزه پس از کمی صحبت درباره خودمان او علیرضا و عسل را صدا کرد تا بیشتر با هم آشنا شویم

وای خدای من علیرضا چقدر بزرگ شده بود عسل تقریباً پانزده ساله و علیرضا هم حدوداً بیست و چهار پنج ساله بود وقتی آنها را برای آخرین بار قبل از اینکه ایران را ترک کنند دیدم عسل سه یا چهار ساله و علیرضا هم هم دوازده و یا سیزده ساله بودند و حالا عسل دختری با این سن و سال و علیرضا هم شاید هم سن من و یا دو سه سال کوچکتر. چقدر زمان زود می گذرد. او حالا برای خودش مردی شده، با اندامی برآزنده و قوی. علیرضا برعکس عسل که دختری بود با

چشمانی روشن و موهایی بلوند که بی شباهت به اروپایی ها نبود، چشمانی تیره و موهایی به رنگ سیاه داشت. کمی با هم صحبت کردیم.

علیرضا از خودش گفت که از پنج سالگی در کانادا اقامت داشته، البته به طور موقت به طوری که زمان تحصیل را آنجا و تابستان در ایران می گذرانده و از دوازده سالگی به بعد دیگر هرگز به ایران نیامده و همانجا درس خوانده و ادامه تحصیل داده و موفق به دریافت مدرک دکتری در رشته ی مهندسی ساختمان شده. گفتم: «علیرضا، مگه چند سالته که مدرک دکتری داری؟»

- من در کل دوازده سال دوره ی تحصیل عمومی رو فقط در هفت سال گذروندم و دروس دانشگاهی رو هم به جای اینکه در هشت سال بگذروم، در شش سال طی کردم و حالا هم بیست و چهارسال دارم و در یک شرکت مشغول به کارم و در حال حاضر هم مشغول گذروندن دوران مرخصی ام هستم.

در حرفهایش بوی خوش صداقت و صمیمیت موج می زد و انگار حال و هوای آنجا هنوز زیاد در او اثر نکرده بود. به زحمت فارسی صحبت می کرد و در حرفهایش کلی اشکال و بیشتر از کلمات انگلیسی استفاده می کرد. درست در لحظه ای که فکر می کردم به چیزی نو احتیاج ارم، ه این مهمانی دعوت شدم - به یک هم صحبت نو، به محیطی نو و آدمهای نو، ساعت به یازده نزدیک می شد که بلند شدم و با خداحافظی از همه آنجا را ترک کردم و به خانه برگشتم. پس از تعویض لباس هایم، تا پاسی از نیمه شب برای مامان درباره ی مهمانی و آدمهای مهمانی صحبت کردم. آنقدر حرف زدیم که بابا بالاخره مجبور شد به پیج پیج ما اعتراض کند و گفت: «بینم، ما دو تا تا کی می خواین اینطور حرف بزنین و نگذارید که من بخوابم؟ شاید نمی دونید که ساعت سه صبحه؟! بقیه اش رو بگذارید برای فردا.» و با این حرف بابا هر دو به رختخواب رفتیم.

چند روز بعد گیتا از بیمارستان مرخص شد . نیما مهمانی کوچکی گرفت تا هم به گیتا خوش امد بگوید و هم برای دخترش اسمی بگذارد. عصر یک روز بارانی در فصل بهار بود و باران تند و شدیدی می بارید، مثل اینکه هیچ وقت نمی خواست بند بیاید. بابا و مامان برای رفتن به خانه ی نیما آماده می شدیم. موقع ترک خانه صدای زنگ تلفن ما را متوقف کرد. مامان گوشی را برداشت. ابتدا لحن کلامش رسمی بود ولی پس از مدتی حرفهایش صمیمی تر شد و از نحتوای کلامش فهمیدم که با فریبا صحبت می کند.

- باشه فریبا جون، به مامان و بقیه سلام برسون و بگو منتظر دیدارشون هستم، من گوشی رو می دم به ارغوان.

و بعد گوشی را به من داد.

- سلام فریبا. ببخش که نتونستم بهت زنگ بزنم و از مهمونی اون شب تشکر کنم. حسابی زحمت دادم. مهمونی خیلی عالی بود و به من خیلی خوش گذشت.

- خواهش می‌کنم، چه زحمتی! خیلی خوشحالم از اینکه به تو خوش گذشته. راستی می‌خواستم ببینم کی وقت داری. من و مامان و فیروزه می‌خواستیم یه روز بیایم خونه تون، تا هم مامان، مادرت رو ببینم و هم من با تو یه کار کوچیک داشتم.

- خواهش می‌کنم. هر روز که دوست داشته باشی می‌تونم بیایم، خیلی هم خوشحال می‌شوم. بزار ببینم امروز دوشنبه است، برای... پنجشنبه شب به صرف شام چگونه؟

- نه، نه، برای شام نه، فکر کنم عصرونه بهتر باشه، شام باشه برای یه وقت دیگه.

- داری تعارف می‌کنی؟

- نه تعارف نداریم. در ضمن زیاد عجله نکن، برای خوردن شامهای خوشمزه ی شما وقت زیاده. هنوز مزه ی غذاهای خوشمزه ی مامان زیر دندونمه فعلاً به بودن یه عصرونه قناعت می‌کنیم تا بعد پس تا پنجشنبه عصر که می‌بینمت خدا حافظ.

پس از گذاشتن قرار عصرانه ی روز پنجشنبه، همه با هم به طرف خانه ی نیما راه افتادیم.

وای خدای من، چه دختر کوچولوی قشنگی. حالا که بعد از چند روز نگتهدش می‌کنم، می‌بینم که حق با نیما بود خیلی شبیه گیتاست.

- ببینم گیتا، خیال دارید اشمشو چی بگذارید؟

- والا هر کسی یه اسمی پیشنهاد کرده، قراره بین اسمها قرعه کشی کنیم؛ البته تو هم باید یه اسمی پیشنهاد کنی.

خوب، اسم پیشنهادی تو چیه؟ دلم می‌خواد فکر کنی گه دختر خودته.

- چی بگم شما منو غافلگیر کردید. راستش انتخاب اسم کار سخته، اید کمی فکر کنم... خوب، اگه اون دختر من بود.. اشمشو... اشمشو می‌گذاشتم خاطره.

نیما گفت: «اسم خیلی قشنگ و مناسبه. بهتره بنویسیم و قرعه کشی رو شروع کنیم. ارغوان امیدوارم اسم تو در بیاد.»

اسمها زیاد بود. فکر می‌کنم بیست تا می‌شد. همه را روی کاغذ کوچکی نوشتند و گلوله کردند و در یک طرف ریختند و خوب هم زدند و بعد از پدر گیتا خواستند که یکی را انتخاب کند. او هم کاغذی برداشت و آن را باز کرد و اسم نوشته‌ی روی آن را خواند: «خاطره». نیما و گیتا از خوشحالی فریاد زدند و من اشک شوق در چشمهایم حلقه زد.

«خاطره» همان اسمی بود که نریمات همیشه می‌گفت اگر یک روزی خدا به ما دختری داد، ه یاد خاطرات خوش گذشته‌ی ای که داشتیم، اسمش را می‌گذاریم خاطره.

و حالا خوشحالم از اینکه توانستم یکی از صدها آرزوی او را برآورده کنم.

صبح روز پنج‌شنبه برای من تازگی و طراوتی خاص داشت. خوشحالی درونی مخصوصی که نمی‌دانستیم از کجا به وجود آمده. صبح آن روز پیش از تمام شدن کار بیمارستان، برای عصر از دکتر مرخصی گرفتم. در فکر عصرانه آن روز بوم که چه چیزی باید درست کنم. پس از مرتب کردن خانه، کیک کوچکی پختم و روی آن را با خامه و مربا تزیین کردم. ساعت هنوز پنج نشده بود که زنگ در خانه به صدا درآمد در را که باز کردم فریبا و فیروزه، عسل و علیرضا، و مهرانه فریبا داخل شدند. پس از راهنمایی آنها و خوشامدگویی و احوالپرسی، پذیرایی مختصری کردم و کنار فریبا نشستیم. خاطرات دوره‌ی دبیرستان را به یاد آوردیم که بعد از تعطیل شدن مدرسه، با اینکه دخترهای بزرگی شده بودیم، در کوچه زنگ خانه‌ها را می‌زدیم فرار می‌کردیم و یا بارها بارها وقتی خیلی کوچکتر بودیم، موقع زنگ زدن خانه‌ی فریبا، از کول هم بالا می‌رفتیم و آنقدر می‌لغزیدیم و تکان می‌خوردیم که بالاخره می‌افتادیم زمین و از صدای جیغ و داد ما مهرانه جون می‌آمد و در را باز می‌کرد و...

- راستی فریبا تو بچه نداری؟

- راستش من و کوروش اونقدر سرگرم کاریم که هرگز به آوردن بچه فکر نمی‌کنیم. ما کارمون رو خیلی دوست داریم و این وسط بچه فقط به مزاحمه و راستی حالا تو بگو که چرا تا حالا ازواج نکردی؟! نامزدت چی شد؟!

و من که همیشه از طرح این سوالات می‌ترسیدم، با صدای بلند طوری که همه بشنوند به فریبا گفتم: «بهتره برای آماده کردن عصرونه با هم به آشپزخونه بریم.» و بلند شدیم به آشپزخانه رفتیم.

- چی شده ارغوان، چرا وحشت کردی؟! چرا رنگت اینقدر پریده؟! اتفاق بدی افتاده؟!

- نمی‌دونم اسمشو چی باید بگذارم! اتفاق، سرنوشت، بی‌احتیاتی... بیا بشین این نونها رو بُرتا برات تعریف کنم، البته اگه به اندازه کافی حوصله داری!

- زودباش تعریف کن ببینم چی به روزت اومده!

سپس با بغض کهنه ای که در گلو داشتم، تمام آن سالها را برایش تعریف کردم. اشک می ریختم و هیچ نگاهی هم به فریبا نمی کردم. زخم کهنه ای که می رفت التیام پیدا کند، دوباره سر باز کرد. ضمن صحبت کردن فقط کار می کردم. به انتهای حرفهایم که رسیدیم روی صندلی روبه روی فریبا نشستم و نگاهش کردم. آرام و بی صدا گریه می کرد. گفتم: «هیچ وقت نخواستم اتفاقات زندگیمو برای کسی بازگو کنم تا مبادا باعث این همه رنج و ناراحتی بشه. ولی چون تو دوست خوبی بودی و هستی، و خودت هم مایل به شنیدنش بودی، برات گفتم. خوب، سرنوشت و قسمت من هم اینطور رقم خورده. حالا هم پاشو اشکها رو پاک کن، بریم پیش بقیه. فکر می کنم که غیبتمون خیلی طولانی شد. راستش اصلاً فراموش کردم، مثل اینکه تو چیزی می خواستی بگی، درسته.»

- آره باشه برای یه وقت دیگه.

- هر طور که دوست داری. پس زودباش این سینی رو بردا، من هم این یکی رو برمی دارم، اون یکی رو هم بعداً میارم، و یه چیز دیگه، خواهش می کنم این حرفها پیش خودت بمونه.

- حتماً مطمئن باش.

و ضمن خارج شدن از آشپزخانه، با صدای سرفه ی علیرضا هر دو متوجه او شدیم. کمی دستپاچه شده بود. گفت: «اومدم کمی آب بخورم، شما دوتا چقدر حرف می زنید، مثل اینکه اومدیم تا دور هم باشیم و با هم حرف بزنیم.» از طرز صحبت و نگاهش، بوی دلسوزی و ترحن به مشام می رسید. و در صدا. چهره اش هم گرفتگی مختصری حس می شد. فکر کردم که شاید از حرفهای من چیزی فهمیده و شاید...

به هر حال به طرف اتاق پذیرایی رفتم و بعد از چیدن میز عصرانه، برای دادن آب به علیرضا به آشپزخانه رفتم. روی صندلی نشسته بود و به چیزی فکر می کرد بادیدن من برای احترام بلند شد و گفت: «بخشید که ما امروز مزاحمتون شدیم. خواستم آب بردارم ولی گفتم شاید این کار بی ادبی باشه.»

لیوانی آب به او دادم و ظرف کیک را برداشتم و با هم به بقیه ملحق شدیم. فریبا هنوز ناراحت بود. مثل اینکه از حرفهای من ضربه خورده بود.

مامان گفت: «فریبا کمی گرفته به نظر می رسی؟»

- چیزی نیست من به فصل بهار حساسیت دارم و بعضی اوقات سر درد می شم، که البته با خوردن یه مسکن خوب می شه.

برای اینکه مامان زیاد پاپیچ فریبا نشود، رو به فیروزه کردم و گفتم: «راستی فیروزه جون شهرتون چطوره؟ چرا با شما به ایران نیومدند؟»

- راستش امیر خیلی دلش می خواست همراه ما به ایران بیاد، اما نتونست مرخصی بگیره. امیر در قسمت طلا سازی کارگاهی متعلق به یک شرکت، سمت طراحی و نظارت بر ساخت طلاها رو به عهده داره. چند وقته که کارشون زیاد شده، برای همین هم اونها با مرخصی امیر موافقت نکردند و ما تنها به ایران اومدیم و قرار شد که اون دفعه ی دیگه همراه ما بیاد.

- حالا تا کی اینجا هستید؟

- فکر می کنم نهایت تا سه هفته ی دیگه.

- پس تا وقتی که اینجا هستید بهتره سعی کنیم بیشتر همدیگه رو ببینیم و بیشتر با هم باشیم. فریبا هم می دونه من هم تنهام و کسی رو ندارم، البته آدمهای دور و بر من زیادند ولی کسی که بتونه واقعاً تنهایی منو پر کنه و دوست واقعیم باشه، پیا نمی شه.

در این لحظه علیرضا سرفه ی کوتاهی کرد که همه متوجهش شدند ولی آن را نشنیده گرفتند.

ساعت نزدیک هشت بود که مامان فریبا گفت: «خوب، اگه اجازه بدید ما زحمت رو کم می کنیم. البته باید به ما قول بدید که بعد از این بهقول ارغوان بیشتر به هم سر بزنیمو تا فریبا اینا اینجا هستند، یه شب شام به ما افتخار بدید.» و بعد از یک خداحافظی نسبتاً طولانی از هم جدا شدیم.

دو هفته بعد، عصر یک روز بسیار عالی با هوایی مطبوع بود با اینکه تازه از سر کار برگشته بودم و روز پرکاری را گذرانده بودم، ولی خسته نبودم. نمی دانم شاید به دلیل عمل موفق بود که صبح دکتر مختاری روی یک دختر بچه هشت ساله انجام داده بود. ولی به هر دلیلی که بود، خیلی خوشحال شدم. داشتم استراحت می کردم و تلویزیون تماشا می کردم، که زنگ در به صدا در آمد. بابا از گوشی پرسید: «کیه؟» و بعد از چند لحظه گفت: «ارغوان دم در باتو کار دارن، گفت از طرف بیمارستان اومده.»

- مطمئنید بابا، من که تازه به خونه اومدم! می تونستند پیغام رو تلفنی، تو مطب بهم بدن. همزمان با گفتن این کلمات از پله های حیاط پایین رفتم و در را باز کردم. از دیدن چهره ی پشت در جا خوردم. «شما! از طرف بیمارستان؟!»

- سلان ببخشید که با این عنوان خودمو معرفی کردم. راستش اصلاً نمی دونستم حضورم رو در اینجا چطور اعلام بکنم که فکرتون از اومدن ناگهانیم آشفته نشه. راستش یه خواهش کوچیک از شما داشتم.

- خوی، جناب علیرضا خان، باید بگم علی رغم فکری که کردی، ذهنم قدری آشفته شد، ولی مهم نیست. حالا زودتر بگو چکار داری که این وقت شب؛ اونم اینجوری اومدی در خونه!

- کاری به من پیشنهاد شده که تقریباً به تجربیات شما مربوط می شه.

- در چه مورد؟

- اگر شما موافق باشید، می خواستم در موردی جمع آوری برخی اطلاعات پزشکی به من کمک کنید.

- ولی علیرضا، تا اونجایی که من می دونم، شغل تو در مورد نقشه کشی ساختمان و ... مهندسیه و هیچ ربطی به رشته پزشکی نداره.

- آه. منو ببخشید که خوب توضیح ندادم راستش از طرف یه شرکت، کشیدن نقشه ی کامل و بدون نقص یه بیمارستان خصوصی به من پیشنهاد شده و از من خواسته شده نشه کامل و همراه با رعایت کلیه ی اصول ایمنی، هم از نظر سر و صدا و هم مستقل بودن بخش ها از همدیگه باشه و انجام دادن این کار فقط با دونستن برخی اطلاعات پزشکی در مورد چگونگی وضع بخش ها و دیگر محل ها مقدور و میسره ، بنابراین به کمک و راهنمایی شما به شدت نیازمندیم .

_بینم ، مگه تو تا کی قراره که ایران بمونی!؟

_راستش با موافقت دولت اینجا قرار شد که تا پایان این طرح اینجا بمونم که فکر می کنم چون این تاره باید خیلی سریع آماده و اجرا بشه، چیزی حدود یکسال طول بکشه .

_پس فیروزه ، فریبا و عسل چیکار می کنند!؟

_اونا تا هفته دیگه بر میگرددند و من پیش مهرانه جون میمونم ، تا این طرح تموم بشه.

_ خوب ، پس حالا حالاها مهمون ما هستی و در مورد پیشنهادات هم فکر می کنم و بهت خبر میدم .

و پس از خداحافظی در را بستم و داخل رفتم . قضیه آمدن علیرضا را برای بابا تعریف کردم و او هم از آمدن علیرضا به این شکل تعجب کرد و گفت : " طفلکی فکر می کرد لابد خودشو معرفی کنه در رو براش باز نمی کنم یا اصلا ببین چه فکر دیگه ای پیش خودش کرده که اینجور خودش رو معرفی کرده ، به هر حال ردّ یا قبول پیشنهاد علیرضا با خودته . "

پس از خوردن شام و مرتب کردن آشپزخانه به اتاقم رفتم ، به کتابخانه ام نگاه کردم دنبال کتابی برای خواندن میگشتم . پس از اندکی جستجو ، کتاب حافظ را برداشتم و با نیتی در مورد علیرضا کتاب را باز کردم ، نوشته بود :

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است

اسیر خویش گرفتی . بکش چنان که تو دانی

این شعر را به فال نیک گرفتم و باعث شد که کار با علیرضا را تجربه کنم و این تصمیم را فردا وقتی از بیمارستان برگشتم به علیرضا بگویم . بنابراین بعد از خواندن کمی دیگر از اشعار حافظ خوابیدم . ساعت شش صبح طبق عادت همه روزه از خواب بیدار شدم و پس از خوردن صبحانه ، راهی بیمارستان شدم . ظاهراً روز پر کاری را شروع می کردم . به فهرست بیمارانی که امروز می بایست عمل می شدند نگاه کردم ، پنج نفر بودند . بنابراین رفتم تا اولین نفر را برای عمل آماده کنم . ساعتی که برای اولین عمل در نظر گرفته بودند هفت و نیم صبح بود و تا آمدن دکتر مختاری و آماده شدنش ، کارهای مقدماتی مثل کنترل فشار خون ، ضربان قلب و و بعضی اوقات بیهوش کردن بیمار با من بود . وقتی دکتر آمد با پا به اتاق عمل گذاشت متوجه قیافه عصبی و گرفته او شدم . قدم هایش سنگین بود . مثل همیشه نبود که با خنده وارد اتاق می شد و رو به همه می گفت : " خوب بچه ها ، حمله رو از کدوم طرف شروع کنیم ؟ " ضمن کمک کردن به او در پوشیدن لباس و دستکش آرام از او پرسیدم : " دکتر اتفاقی افتاده ؟ ! "

_باشه برای بعد

_مطمئنید که حالتون خوبه و میتونید کار کنید ؟

_ بله مطمئن باشید مسایل شخصی هیچ وقت مانعی برای کارهای من نیستند شما ناراحت نباشید تا پایان عمل و موقع استراحت خیالتون راحت .

و مشغول کار شدیم . در تمام طول جراحی که چهار ساعت و نیم طول کشید ، تمام حواسم پیش دکتر بود. بیش از همیشه در کارش دقت می کرد و به شدت عرق می ریخت . پس از پایان عمل به همه خسته نباشید گفت و اتاق را ترک کرد و به اتاق استراحت خودش رفت . بعد از انجام دادن کارهای پایانی که شامل بخیه زدن و بستن محل جراحی و بردن بیمار به بخش و کنترل دقیق فشار خون و ضربان قلب و نبض و کارهای دیگر که برخی به عهده من و بقیه تکنسین ها بود ، با اجازه دکتر وارد اتاقش شدم . روی تخت دراز کشیده بود و به دوردست ها نگاه می کرد . گرفته بود ، گفتم : " دکتر تا عمل بعدی تقریباً یک ساعت وقت داریم اگر فکر می کنید که خسته اید میتونم عمل رو به فردا موکول کنم و یا از دکتر نوری خواهش کنم که عمل ها رو انجام بده."

_ فکر می کنید که من اینقدر ضعیفم که به خاطر یه مشکل کوچیک خانوادگی از پا در بیام ؟ به ظاهر آشفته ام توجه نکنید ، تحملم زیاده .

_ اتفاق بدی افتاده دکتر !؟

_ نه ، فقط یه مشاجره کوچک بود بین من و پریسا ، مثل همیشه . من تقریباً بهش عادت کردم . میشه گفت که جز همیشگی و جدانشدنی زندگیم شده .

_ ولی از شما بییده دکتر ، شما که یه آدم تحصیل کرده ای هستید باید پریسا رو بیشتر درک کنید و به خواسته اش بیشتر اهمیت بدید ! البته منو ببخشید که اینطور صحبت می کنم ، میدونم اصلاً صحیح نیست که یک طرفه به قاضی برم ولی به هر حال صبر و طاقت و متانت لازمه زندگیه .

_ می دونی ارغوان ، وقتی به خواستگاری پریسا رفتم در همین شغل بودم و اون با علم به اینکه میدونست ممکنه خیلی شب ها من دیر به خونه برسم و یا اصلاً نرم با من ازدواج کرد و حالا میگه که دیگه نمیتونه این وضع رو تحمل کنه و باید یه فکر اساسی در این مورد بکنیم ، راستش من نمیدونم باید چیکار کنم !

این اولین بار بود که پس از این مدت نسبباتا طولانی که از آشنایی من با دکتر می گذشت او مرا به اسم کوچک صدا می کرد . گفتم : " خوب دکتر ، کمی از کارهاتون کم کنید . در مطب کمتر بیمار بپذیرید و از تعداد جراحی هاتون کم کنید . این طوری هم به شما فشار کمتری میاد و هم فرصت بیشتری برای استراحت و بودن در کنار پریسا پیدا میکنید . شما باید قبول کنید که همسرتون هم حق داره که ساعتی از شبانه روز رو در کنار شما و با شما بگذرونه ."

_ تو خودت هم خوب میدونی ارغوان روزی که من مدرکم رو گرفتم ، نسبت بمردم کشورم تعهدی دادم که باید به اون وفادار بمونم و بهش عمل کنم . حتی اگر به بهای از بین رفتن زندگی خودم باشه .

یک فنجان قهوه درست کردم و موقع دادن آن به دکتر گفتم : " خیلی دارید احساساتی و در ضمن عجولانه تصمیم می گیرید . حرف شما کاملاً منطقی و درسته و تعهدتون هم محفوظ ، ولی با فکر درست میتونید بهترین و مناسبترین تصمیم ها رو بگیرید و بهترین راه رو انتخاب کنید . " بعد با نگاهی به ساعت گفتم : " بهتره آماده باشید ، تقریباً ده دقیقه دیگه عمل بعدی شروع میشه ، ببخشید که با حرف هام مانع استراحتتون شدم . "

_ برعکس ، باعث شدی که با درد دل کردن با تو آرامش پیدا کنم و به خودم و اعصابم مسلط بشم .

و به دنبال این حرف هر دو از اتاق خارج شدیم و به طرف اتاق عمل رفتیم . روز پر کاری را پشت سر گذاشته بودم ، به دلیل زیاد بودن کار بیمارستان ، آن روز به مطب نرفتم و ساعت هشت شب بود که به خانه برگشتم . خیلی خسته بودم بعد از خوردن شام و کمی صحبت در مورد کارهای روزانه به اتاق خودم رفتم . کتاب شعری از شاعر مورد علاقه ام معینی کرمانشاهی برداشتم تا بخوانم . روی صندلی نشستم . صفحه ای را باز کردم و شروع به خواندم کردم . چون خیلی خسته بودم چند صفحه ای بیشتر نخواندم و بلند شدم تا به تختخواب بروم . بالای سرم کاغذی که با سوزن روی دیوار چسبیده بود توجهم را جلب کرد رون آن نوشته بود : " تلفن به علیرضا . " تازه یادم آمد که آن کاغذ را شب قبل خودم نوشتم و آنجا زدم تا فراموش نکنم و چه خوب که این کار را کردم . چون اصلاً یادم نبود . به طرف تلفن رفتم شماره منزل مادر فریبا را گرفتم . خود علیرضا گوشی را برداشت و طبق عادت خودش گفت : " هلو "

گفتم : " فکر کردی اینجا کاناداست علیرضا سلام . حالت چطوره ؟ "

فوری مرا شناخت و گفت : " منو ببخشید ، حق با شماست عادت کردم ، حالتون چطوره ؟! "

_ ببخش که دیر وقت مزاحمت شدم ، آخه تازه از بیمارستان آمدم .

_ شما باید منو ببخشید که با پیشنهادم باعث اذیت شما شدم .

_ خواهش میکنم ، خوب حالا بگو بینم وظیفه من اینجا در مورد برنامه تو چیه و چه وقت باید مشغول بشم ؟

_ یعنی شما پیشنهادم رو قبول کردید ؟!

_ خوب معلومه ، اگه قبول نمیکردم که از تو نمپرسیدم چیکار باید بکنم .

_ اگر اجازه بدید فردا عصر من میام مطب دنبالتون و ضمن یه گردش کوچک برنامه کاریمون رو براتون توضیح میدم .

_ باشه ، من حرفی ندارم . به فریبا و مهرانه جون و مامان و اصلا هم سلام برسون و تا فردا خداحافظ .

صبح با صدای مامان که میگفت : " ارغوان ساعت هشت شد چقدر صدات کنم ، پاشو دیگه . " از خواب بیدار شدم . با عجله آبی به صورتم زدم و به طرف بیمارستان دویدم . این اولین بار بود که تأخیر داشتم . به بیمارستان که رسیدم بعد از تعویض لباس ، وقتی سراغ دکتر را گرفتم گفتند که هنوز نرسیده . ظاهراً همه از تأخیرش نگران و متعجب شده بودند از جمله خودم . وقتی با منزلش تماس گرفتم و کسی گوشی را بر نداشت نگرانیم بیشتر شد . بیمارانی که دکتر مختاری باید ویزیت می کرد دکتر نوری معاینه کرد و دکتر مختاری ساعت ده آمد . خیلی سعی می کرد قیافه خونسرد و معمولی به خودش بگیره ولی این چهره ساختگی او از نظر من پنهان نماند . بنابراین بدون هیچ گفتگویی اضافی خلاصه کارهای را که دکتر نوری تا آن ساعت انجام داده بود آرایش شرح دادم و او با لبخند مصنوعی گفت : " خوب ، بهتر حالا به بقیه کارهامون میرسیم . " و در حین عبور از یکی از راهروها با دیدن دکتر نوری از او تشکر کرد و وقت معاینه حواسش زیاد جمع نبود . در بین کارهایش هیچ حرفی نمیزد . او عادت داشت بعضی وقتها در خلال معاینه هایش با بیمارانش شوخی می کرد و از حالشان میپرسید . از حال من و پدر و مارم و حال پدر و مادر نریمان سوال می کرد و یا از خاطرات پزشکی اش تعریف می کرد . ولی امروز کاملاً ساکت بود . لبخند قشنگی که همیشه بر لب داشت خشکیده بود . به خودم اجازه ندادم که علت این سکوت را بپرسم ، چون نمیخواستم بیشتر از این وارد زندگی خصوصی او بشوم . بنابراین سکوت کردم و به تجویزهایی که برای بیمارانش می کرد گوش دادم .

وقتی برای خوردن ناهار به رستوران بیمارستان رفتیم از من خواست اگر مزاحم نمی شود کمی با هم صحبت کنیم ، من هم قبول کردم . بنابراین غذای مختصری برداشتم و با هم به باغ پشت بیمارستان رفتیم . هر دو ساکت بودیم . منتظر بودم که اول دکتر شروع کند و به علت سکوت او ناچار من شروع کردم و پرسیدم : " دکتر مختاری ، امروز همه نگرانتون بودند . سرپرستار خیلی با منزلتون تماس گرفت ولی کسی در منزل به تلفن جواب نمیداد . شما هم که امروز دیر اومدید همه بیشتر نگران شدند . اتفاقی افتاده؟! امروز قیافه شاد و بشاش همیشگی رو نداشتید . چند بار خواستم جساراتا علتش رو از شما بپرسم ولی به خودم اجازه ندادم توی زندگی خصوصی شما دخالتی کرده باشم و حالا که از من خواستید با هم صحبت کنیم فرصت رو غنیمت شمردم و به خودم اجازه دادم که این سوال رو مطرح کنم ، امیدوارم که این جسارت من و ببخشید !"

_ میدونی ارغوان همیشه از این رک گویی و در عین حال رعایت ادب در حرف هایت لذت بردم و توی دلم بهت آفرین گفتم . فکر می کنم تا حالا متوجه شدی که مشکل اصلی و اساسی من با پرریاست . دیشب که رفتم خونه ، پرریسا نبود .

یادداشتی برای من نوشته بود که در اون از من خواسته بود تا شب به خونه پدرش برم . من هم فکر کردم حتما پریسا دلش برای پدر و مادرش تنگ شده و رفته اونجا . وقتی به خونه آنها رسیدم قیافه عصبی پریسا به من فهموند قضیه چیز دیگه ای است و این دعوت برای برپایی یه جنجال بزرگه . علی رغم وضع موجود ظاهر من رو حفظ کردم و بعد از سلام و احوالپرسی با پدر و مادر پریسا مشغول صحبت با پدرش شدم . بعد از نیم ساعت صحبت آقای شکبیا موضوع بحث رو به من و دخترش کشوند که پریسا از وضع موجود اصلا راضی نیست و میخواهه که تو بیشتر توی خونه و کنارش باشی . پریسا هم در تائید حرف پدرش گفت : " پدر بهتره این رو هم بهش بگید که اگه نمیخواهه یا نمیتونه خودش رو با این جور زندگی که من میخوام تطبیق بده من خیلی راحت میتونم از زندگیش خارج بشم . من با کارش ازدواج نکردم ، با دکتر پارسا مختاری ازدواج کردم و از شوهرم انتظاراتی دارم که یک کار و شغل نمیتونه بر آورده کنه . بنابراین آقای دکتر بهتره که تصمیم بگیری ، البته یه تصمیم قاطع و تا گرفتن این تصمیم من همین جا میمونم تا شما بتونید خوب فکر کنید . جواب نهایی رو به پدر اطلاع بده و بعد به سرعت اتاق رو ترک کرد و من هم بعد از کمی گفتگو در این مورد و بر شمردن دلایل و گفتن اینکه من از روز اول وضعیت شغلم همین بوده ، از پدر و مادر پریسا خداحافظی کردم و به منزل پدر و مادر خودم رفتم و چون تا دیروقت در این مورد با آنها صحبت می کردم صبح خواب موندم و این شد که امروز دیر به بیمارستان رسیدم و مثل اینکه باعث نگرانی خیلی ها از جمله شما شدم . از این بابت معذرت میخوام . حالا هم میخواستم نظرت رو به عنوان یک همکار و مهمتر از اون یه دوست بدونم که تکلیف من چیه ؟ چه تصمیمی باید بگیرم که در آینده حسرتش رو نخورم که چرا اینطور شد و میتونست که جور دیگه ای بشه . تو حتما میتونی به من کمک کنی . من در دلم رو پیش خوب کسی مطرح کردم ، درسته ؟

لحظه ای سکوت کردم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم : " میدونید دکتر من توی زندگی کوتاه ولی مفیدم با نریمان چیزهای زیادی رو از اون یاد گرفتم . صبر در برابر مشکلات ، انعطاف پذیری در برابر آنها . گرفتن تصمیمات سریع و به موقع و همچنین صحیح و از جمله چیزهایی بود که زندگی به اون به من یاد داد . حالا هم به نظر من با تجربه کمی که در این مورد دارم بهتره همون طور که قبلا گفتم کمی از ساعت های کاریتون رو کم کنید ، یا چند روزی رو به مرخصی برید و با هم به یه جای خوش آب و هوا سفر کنید ، فکر می کنم که برای تغییر روحیه هر دوی شما مفید باشه . کمی زندگی رو راحت تر بگیرید . به خدا این لحظه هایی که شما دارید ، آرزوی هر لحظه منه که حاضرم به خاطر برگشتنش همه کار بکنم . به هر حال همیشه نه ، ولی بعضی وقت ها لازمه که یکی از دو طرف به خاطر پایدار موندن زندگی کمی کوتاه بیاد و به نفع دیگری کنار بکشه . حالا هم بهتره که دیگه غدامون رو بخوریم ، هر چند که حسابی سرد شده و از دهن افتاده ولی برای رفع گرسنگی خوبه . " و با این حرف من هر دو بدون کوچکترین حرفی مشغول خوردن غذا شدیم و بعد به طرف ساختمان بیمارستان رفتیم . بعد از ظهر که در مطب بودیم ، حال دکتر بهتر شده بود شنیدم که تلفنی با همسرش

صحبت می کرد و از او خواست که شب به خانه برگردد تا با هم ضمن خوردن شام در یکی از رستوران های شهر در مورد آینده هم صحبت کنند . از این تصمیم دکتر واقعاً خوشحال شدم .

ساعت هنوز شش نشده بود ، بیماری هم نداشتیم ، بنابراین به پیشنهاد دکتر مطب را تعطیل کردیم و من هم چون با علیرضا ساعت هفت قرار داشتیم ، خودم را با دیدن مغازه های آن اطراف سرگرم کردم . چند دقیقه ای به هفت مانده بود که به مطب برگشتم و علیرضا را دیدم که کنار در مطب ایستاده و کمی هم مضطرب به نظر می رسید . با دیدن من به طرفم آمد و با تعجب پرسید : " چه اتفاقی افتاده؟! چرا مطب تعطیله؟! "

_ امروز دکتر کمی خسته بود ، در ضمن بیماری هم نداشت ، به خاطر همین مطب رو زود تعطیل کردیم .

و با گفتن این حرف هر دو به طرف اتومبیل رفتیم و سوار شدیم .

کمی احساس سردرد می کردم . در راه همچنان که با هم صحبت می کردیم متوجه شدم که کمی مضطرب است و کلماتش را بالکنت ادا می کند و دیگر کمتر از همیشه فارسی صحبت می کند . وقتی دلیلش را پرسیدم گفت : " این اولین باره که تو ایران قراره با یه خانم کار کنم ، میترسم ؛ نمیدونم میتونم خوب از عهده اش بر بیام یا نه! "

_ ولی به نظر من این همه اضطراب و دلهره برای این قضیه یه کمی زیاده! مطمئنی که چیز دیگه ای نیست ؟

_ بله ، بله ، بله مطمئن باش .

_ می دونی چیه ؟ اصلا این من هستم که میبایست این حرف رو میزدم که این اولین باره که دارم دست به همچین کار بزرگی میزنم و با یه مهندس خارجی توی یه تاره ساختمان سازی همکاری میکنم .

_ خواهش میکنم دیگه به من نگید مهندس خارجی .

و بعد از گفتن این حرف مقابل کافی شاپ کوچکی ایستاد و گفت : " بریم تو یا چیزی بگیرم و توی ماشین بخوریم ؟ "

_ اگه بگیری و بریم تو پارک بشینیم بهتره .

با این حرف از اتومبیل پیاده شد و چند دقیقه بعد با دو تا بستنی بزرگ برگشت . بستنی ها رو به من داد و مسیر اتومبیل رو به طرف پارکی عوض کرد .

هوای پارک ، خیلی خوب بود ، هوای پاک و سرشار از اکسیژن . بعد از چند نفس عمیق حس کردم که سردردم کمی بهتر شده . روی نیمکتی نشستیم و ضمن خوردن بستنی پرسیدم : " خوب حالا کارهایی که به عهده منه چیه ؟ و اصلا

چطور شد که این کار رو به تو پیشنهاد کردند؟! مگه تو به آنها گفته بودی که چه کاره هستی و اصلاً تو که دنبال کار نبودی؟!"

_ اون روزی که ما به ایران اومدیم ، چون من تبعه اینجا نبودم و از نظر آنها خارجی محسوب میشدم تمامی مدارک رو کنترل کردند و چیزهای زیادی از من پرسیدند . مثل اینکه شغلم چیه ؟ محل سکونتت چه در کانادا و چه در اینجا و همینطور دلیل اومدنم به اینجا . بعد از ارجاع تمام این مدارک به ارگان های دولتی و با تأیید آنها و گرفتن تعهد از من برای همکاری احتمالی و استفاده از تجارب من اجازه ورودم به ایران داده شد و بعد از مدتی چون شماره تلفن و نشونی منزل رو در اختیار داشتند ، با من تماس گرفتند و این کار رو به من پیشنهاد دادند و من هم برای آشنا شدن با تعارض کار مهندسان ایرانی این کار رو قبول کردم ، و اما کار شما یا بهتر بگم خواهش من از شما ؛ شما باید دقیقاً محیط داخل و خارج یک بیمارستان مدرن ری با کلیه دستگاه هاش برای من شرح بدید تا من در حین کشیدن نقشه جای دقیق هر کدام از اتاق ها از جمله اتاق عمل ، اتاق استراحت کادر پزشکی ؛ بیماران و خیلی چیزهای دیگه رو که در موقکار به آنها اشاره می کنم مشخص کنم . فقط یه خواهش کوچک از شما دارم ، اینکه تمام حرف ها و کارهاتون کاملاً دقیق و سنجیده باشه تا از هر خطای احتمالی جلوگیری بشه ،

_چشم استاد .

خنده ی تلخی کرد و گفت : " دیگه هم این کلمه رو تکرار نکنید ، هرگز در برابر شما این اجازه رو به خودم نمیدم که خودم رو استاد شما بدونم . "

با لبخندی به این حرفش جواب مثبت دادم و به عنوان شروع کار قدری از محیط بیمارستان را برایش شرح دادم و بعد از مدتی با نگاهی به ساعت گفتم : " خوب علیرضا دیروقته ؛ دیگه بهتره که منو به خونه برسونی . " و سوار اتومبیل شدیم .

وقتی مقابل خانه توقف کرد ، پرسید : " خوب خانوم ارغوان جلسه بعدی چه روزی باشه ؟ "

_ من هر روز تقریباً از ساعت هفت بعد از ظهر به بعد آزادم ؛ بنابراین میتونی جلسه های بعدی رو تو خونه ما برگزار کنی ، فکر می کنم این طوری بهتر باشه ، چطوره ؟

_ فکر میکنید که من اینطوری مزاحم شما نیستم !؟

_ خوبه ، میبینم که تعارف های رو خوب از ایرانی ها توی این مدت کم یاد گرفتی ؛ مطمئن باش که اصلاً مزاحم نیستی و از دیدنت خوشحال میشم . به همه سلام برسون و تا دیدار بعد خداحافظ .

در خانه تمام نقشه ها و برنامه ها و گفتگوهای را که با علیرضا داشتن ، برای بابا تعریف کردم و او هم با سر مرا تأیید کرد .

روز خسته کننده‌های را پشت سر گذاشته بودم و خیلی خسته بودم . بنابراین بدون مطالعه خوابیدم .

صبح فردا که وارد بیمارستان شدم ، قیافه شاد و خندان دکتر مختاری اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد . وقتی از کنارش ردّ می شدم تا به رختکن بروم گفتم : "خوش خبر باشید دکتر ، این شد قیافه ."

_ هستم ولی تعریفش باشه زنگ ترفیه.

مطمئن بودم که خبر خوشش چیست ، ولی منتظر شدم تا در وقت مناسب خودش تعریف کند .

بعد از ظهر وقتی در متن از تعداد بیماران کم شد ، مرا صدا کرد و گفت : " خانم کامیاب باید به خاطر صحبت های گرم و موثر شما ازتون تشکر کنم . به خاطر حرف های شما بود که تونستم پیسا رو متقاعد کنم تا به زندگی مشترکمون ادامه بده ، البته میدونید که مشروط به این که من ساعت های کاریم در بیمارستان قدری کم کنم و در صورت امکان بعد از ظهرها بعد از مطب دیگه به بیمارستان نرم . فقط دعا کن دوباره زیر همه حرف هاش نزنه . " و ضمن دادن یک یادداشت کوچک به من گفت : " این هم ساعت های کاری جدید شما ، البته به طور موقت ."

_ دکتر واقعاً خوشحالم کردید . امیدوارم که همیشه خوش و خندون باشید . چون با غیر از این قیافه خیلی زشت میشین .

و با گفتن این حرف با لبخندی اتاق را ترک کردم . به ساعت های کاری جدیدم نگاه کردم . صبح ها تعداد عمل ها از چهار پنج عمل به دو عمل رسیده بود . البته به غیر از موارد کاملاً ضروری و متن هم در صورت نبود بیمار ساعت شش تعطیل می شد .

عصر آن روز ساعت هنوز شش نشده بود که مطب را تعطیل کردیم . به خانه که رسیدم مامان گفت : " مهرانه مامان فریبا صبح تلفن کرد و فردا شب ، شام ما رو دعوت کرد ، گفته که دور هم باشیم . راستی چرا امروز زود اومدی؟! چیزی شده؟! "

_ نه ، فقط دکتر مختاری هوس کرد که زودتر به خونه پیش همسرش بره .

_ راستی ، فکر نمیکنی بهتر باشه بریم یه چیز کوچیک براشون بخریم ؟

_ چشم ، بگذارید کمی استراحت کنم ، دیرتر میریم و به اتاق خودم رفتم . آنقدر خسته بودم که نفهمیدم چه موقع خوابم برد . نمیدانم چقدر خوابیدم که با صدای مادر که میگفت : " ارغوان پاشو مغازه ها بستن " از خواب پریدم .

پرسیدم : " مگه ساعت چنده ؟ "

_ هشت و نیم .

_ الان ، الان حاضر میشم .

و بعد از تقریباً ده دقیقه به همراه مامان خانه را ترک کردیم . نمیدانستیم که چه چیز باید بخریم و یا برای چه کسی . بنابراین ترجیح دادیم چیزی برای منزلشان در نظر بگیریم و برای همین منظور وارد مغازه لوازم خانگی شدیم و بعد از گشتن و جستجوی زیاد مامان گلدان کریستال تقریباً بزرگی را انتخاب کرد و آنرا خرید و بعد از دیدن مغازه های دیگر به خانه برگشتیم . آنقدر گرسنه بودم که به کمک مامان به صورت شام را حاضر کردیم و سفره را چیدم . ضمن خوردن از بابا پرسیدم : " راستی بابا ، فردا شب کدوم پیرهن رو میپوشی تا آماده کنم ؟ "

_ مگه فردا شن قراره کجا بریم !؟

_ دستتون درد نکنه ، به همین زودی فراموش کردید ؟ مامان مگه به بابا نگفتید !؟

_ چرا ، ظهر که اومد خونه گفتم .

و بعد با کمی دلخوری گفتم : " یعنی شما نمیدونید که ما فردا شب خونه مامان فریبا دعوت شدیم ! "

_ چرا میدونم ، ولی ارغوان مهمونی شما که همه خانومند ، پس من با کی صحبت کنم ؟

_ با علیرضا ! بینم ، مگه اون مرد نیست ؟

_ چرا هست ! ولی هم سن و سال من نیست . شما هم بهتره که تنهایی برید ، بیشتر بهتون خوش میگذره .

_ خیلی بدجنسید بابا ! و بعد با دلخوری سفره را جمع کردم و به اتاقم رفتم .

من چون بدون تجربه کافی و تحصیل در مورد کارهای مربوط به عمل وارد بیمارستان شدم ، هر شب تا آنجایی که خسته نبودم معمولاً یکی دو ساعت قبل از خواب برخی از کتاب های پزشکی را که دکتر مختاری به من معرفی کرده بود مطالعه می کردم . این کتاب ها در مورد معرفی ابزارهای جراحی ، مراقبت های ویژه ، شامل کنترل اعمال حیاتی بدن و

کمک های اولیه و غیره بود که لزوماً می بایست آنها را می خواندم . کار سختی بود ولی به ناچار باید می پذیرفتم و تحمل می کردم .

ساعت شش صبح بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم . گوشی را برداشتم ، صدای لرزان و وحشت زده دکتر مختاری را شناختم . بعد از سلام کوتاهی پرسیدم : " چی شده دکتر؟! چرا انقدر مضطرب هستید ، اتفاقی افتاده؟! "

_زود باش ارغوان ، خودتو زود برسون بیمارستان به کمکت خیلی احتیاج دارم .

از این حرف دکتر خیلی تعجب کردم . چون پست من در بیمارستان طوری نبود که کسی به طور حیاتی به کمک من احتیاج داشته باشد . پرسیدم : " ولی دکتر من که در بیمارستان کاره ای نیستم که بتونم کمک مفیدی داشته باشم! "

_بس کن ارغوان ! گفتم زود باش بیا بیمارستان ، نگفتم زود باش سوال کن .

و گوشی را قطع کرد . پس از قطع تماس دکتر با اینکه هنوز متعجب بودم، بالاافاصله آماده شدم و با آژانس خودم را فوری به بیمارستان رساندم . اتاق انتظار شلوغ بود . راهروها هم همین طور ، بعضی ها مدام و شتابزده قدم میزدند و زیر لب زمزمه می کردند و برخی از خانم ها گریه می کردند . پس از نگاهی گذرا به همه آنها و آرزوی صبر برای تک تک آنها که دل نگران بیماری بودند ، خودم را فوراً به اتاق دکتر مختاری رساندم و بالاافاصله بلند شد و با شتاب دستم را گرفت و از اتاق بیرون رفتیم. در مسیر رفتن به اتاق عمل که بی شباهت به مسابقه دو نبود ، گفت : " دیشب دخترک پنج ساله ای رو که نارسایی قلبی مادرزادی داره به بیمارستان آوردند تا فوراً عمل بشه ولی بچه انقدر گریه می کنه و عصبیه که اصلاً نمی شه کنترلش کرد ، نمیذاره کسی بهش نزدیک بشه ، حتی مادرش . از روانکار بخش هم کاری بر نیومد ، فکر کردم شاید بتونی کاری کنی که البته مطمئنم . حالا زود باش آماده شو و کارت رو شروع کن .

پس از تعویض لباس هایم وارد اتاق عمل شدم . انقدر صدای گریه و صحبت آدم های داخل اتاق شدید بود که یک لحظه ایستادم و گوش هایم را گرفتم . خودم را به کنار تخت او رساندم و از همه خواستم تا اتاق را ترک کنند . خواسته زیادی بود ولی به اشاره دکتر مختاری خواسته من علمی شد . دخترک هنوز گریه می کرد . آرام روی تختش نشستم و نگاهش کردم . وقتی فهمید اتاق ساکت شده کمی از صدای گریه اش کم کرد و با گوشه چشم اتاق را بر انداز کرد و بعد نگاهش به من افتاد. با دیدن چهره دکتر مختاری دخترک ، بی اختیار لبخندی ملایم بر روی لبهایم نشست و باعث شد تا او هم در خلال گریه هایش لبخند بزند . وقتی کاملاً ساکت شد ، اشک هایش را پاک کردم و با دستمالی عرق سردی را که روی صورتش نشسته بود پاک کردم . بدون اینکه حتی یک کلمه بین ما ردّ و بدل بشود . بعد از لحظه ای که بی صدا به هم

نگاه کردیم ، با لحن بچگانه ای گفت : " خاله ، میشه شما بگید که منو عمل نکنن ! من عمل رو دوست ندارم ، درد داره . میدونی ، اگه من رو عمل کنن دیگه نمیتونم با سارا بازی کنم !"

قبل از ورودم به اتاق عمل ، دکتر اسم دخترا را به من گفته بود . ولی آنقدر مضطرب بودم که فراموش کردم . نمیدانستم که چه باید صدایش کنم و برایم خیلی جالب بود که او خیلی راحت مرا خاله صدا میزد . انگار که مدتها بود همدیگر را می شناسیم . گفتم : " خوب دوست کوچولوی من ؛ اگه فقط به خاطر درد عمل ازش میترسی من بهت قول میدم که اصلا درد نداشته باشه . من یه آمپول کوچولو و بدون درد بهت میزنم و تو راحت میخوابی و وقتی هم که بیدار بشی میبینی که سارا کوچولو هم کنارت نشسته و منتظره که تو باهاش بازی کنی . ولی ولی اگه تو بترسی و نخوای عمل کنی و برات اتفاقی بیفته بگو ببینم سارا با کی بازی کنه ؟"

یک قطره اشک از گوشه چشمان آبیاش روی ملافه تخت چکید و با بغض گفت : " خاله شما سارای منو دیدید ؟"

_ آره قشنگم دیدم و اگه تو دختر خوبی باشی و قول بدی که دیگه گریه نکنی من بهت قول میدم همین الان بگم سارا بیاد داخل اینجا چطوره ؟

نمی دانم چرا این حرف را زدم ولی حالا دیگه چاره ای نداشتم .

_ بهم قول میدی خاله ؟

_ معلومه ، من تا حالا به هر کسی که قول دادم بهش عمل کردم ، به نظر تو سارا الان خوابه یا بیداره ؟

_ اون بیداره .

_ پس تو کمی استراحت کن ، من میرم به مامان و بابا بگم که سارا رو بیارن اینجا . راستی به سارا بگم میخوام ببرمش پیش کدوم دوستش !؟

_ سارا یه دوست بیشتر نداره خاله ، اون هم منم . ارغوان .

با شنیدم اسمش جا خوردم . پس به خاطر همین بود که اسمش را فراموش کرده بودم . دکتر مختاری ضمن صحبت هایش در طول راهرو چندین بار اسم ارغوان را تکرار کرد و من فکر کردم مرا صدا می کند . ارغوان کوچولو آنقدر تقلا و گریه کرده بود که حسابی خسته شده بود . بنابراین خیلی زود به خواب رفت . صورتش را بوسیدم و آرام اتاق را ترک کردم از بقیه خواستم تا مواظبش باشند و عمل را تا آوردن سارا به تأخیر بیندازند . بنابراین به اتاق رئیس بیمارستان رفتم و قضیه را با او در میان گذاشتم . گرفتن اجازه برای حضور یک دختر بچه سالم و کوچک در محیط اتاق عمل کار

سخت و در ضمن خطرناکی بود ولی با خواهش و اصرار من و با توجه به وخامت حال ارغوان و پذیرفتن تمام مسولیتهايش اين اقدام توسط من و به شرط حضور سارا فقط برای چند ثانیه اول تا بیهوشی ارغوان اجازه این کار صادر شد. پس از تشکر از رئیس بیمارستان پیش دکتر مختاری رفتم و خواستم مرا پیش مادر و پدر ارغوان ببرد. در بین راه اون گفت: "خانم کامیاب زبون شما فوق العاده است. معجزه می کنه. نمیدونم به اون کوچولو چی گفتید که زود آروم شد و از همه عجیب تر اینکه با یه لبخند قشنگ به خواب رفت. هر چی بود شاهکار بود، مثل همیشه."

کنار خانم و آقای جوانی ایستادیم. دکتر مختاری آنها را خانم و آقای عطائی معرفی کرد و ما را تنها گذاشت. بعد از کمی صحبت و دلداری دادن از آنجا درباره سارا پرسیدم.

خانم عطائی گفت: "خانم کامیاب سارا اسم عروسک ارغوانه. اون هدیه پدر بزرگش بوده. البته ارغوان پدر بزرگش را هرگز ندیده ولی از یک سالگی تا حالا سارا همیشه در کنارش بود و باعث تعجب ما که ارغوان با این سن کم تونسته به یه عروسک اینقدر علاقه پیدا کنه. نمیدونم شاید این یه ارتباط روحیه بین ارغوان و پدر بزرگش."

با این حرف خانم عطائی احساس کردم که وجود سارا خیلی ضروری تر از آن است که تصور می کردم. پس گفتم: "میشه از شما خواهش کنم که برید و سارا رو بیارید اینجا؟ البته این خواهش دختر کوچولوی شماست و لطفاً عجله کنید." و با گفتن ناراحت نباشید و به خدا توکل کنید آنها را ترک کردم. با خودم فکر می کردم حالا که این سارا خانم یک عروسک است پس دیگر مشکلی در کار نیست. دوباره به اتاق رئیس بیمارستان رفتم و موضوع عروسک را به او گفتم.

رئیس بیمارستان خندید و گفت: "این کار از نظر من اشکالی نداره. فقط فراموش نشه که عروسک رو ضد عفونی کنید"

_ بله حتما و خیلی ممنون.

به طرف در اتاق انتظار رفتم. نیم ساعت از رفتن پدر ارغوان گذاشته بود. کنار خانم عطائی نشستم و سعی کردم کمی آرامش به او بدهم. در خلال اشک هایش از دخترش صحبت می کرد که این دومین بار است که ارغوان عمل می شود. دفعه اول یک سال و نیم بیشتر نداشته و اینکه دخترش برای بهبود کامل به دو عمل احتیاج داشت. بعد از عمل اول، دومین عمل به موقعی موکول شد که او از نظر انجام کارهای روزانه، از جمله تنفس به مشکل برخورد کند. چند روز پیش وقتی که داشت با عروسکش بازی می کرد، حالش بهم خورد و بیهوش شد. نمیتوانست درست نفس بکشد کبود شده بود و نفسش به خس خس افتاده بود. بعد از آوردنش به بیمارستان و طی آزمایشات تشخیص دادند که باید فوری

عمل شود . وقتی هم که موضوع را با خودش در میان گذاشتیم شروع به بهانه گیری کرد و انجام پذیرفتن عمل را به تعویق انداخت .

در این هنگام آقای عطائی با عروسک دخترش نفس زنان و هراسان از راه رسید . سارا را گرفتم و پدر و مادر ارغوان را تنها گذاشتم و به سرعت به طرف اتاق عمل رفتم . ارغوان هنوز در خواب بود کنارش نشستم و آرام صدایش کردم . وقتی چشمانش را باز کرد ، اول بغض کرد ولی وقتی مرا دید که به او لبخند میزنم و سارا را بغل کردم از خوشحالی فریاد بلندی کشید و گفت : " سارای من . "

به او گفتم : " دیدی عزیزم که من به قولم عمل می کنم ، حالا هم نوبت توست که به قول خودت عمل کنی ، باشه ؟ " _
خاله شما و سارا پیش من بمونید .

_ معلومه که میمونم ، سارا خیلی نگران حال دوستشه ، حالا میذارى من یه آمپول کوچولو بهت بزوم ؟

و با اشاره سر در حالی که سارا را محکم بغل کرده بود با من موافقت کرد . پس از تزریق آمپول بیهوشی با اشاره دکتر مختاری و بقیه خواستم که آرام وارد اتاق شوند و کارشان را شروع کنند . تمام توجه ارغوان به سارا بود ، موقع تزریق آمپول بیهوشی اصلاً دردی احساس نکرد . او حتی متوجه ورود دکتر و همکاران او نشد و با لبخندی زیبا بیهوش شد .

عمل واقعاً مشکلی بود . تقریباً پنج ساعت طول کشید . وقتی عمل با موفقیت به پایان رسید همه واقعاً خسته شده بودند . مخصوصاً دکتر مختاری . ولی از آینده عمل و نتیجه خوب آن همگی راضی و خوشنود بودند . با خوشحالی به طرف اتاق انتظار دویدم تا این خبر را به پدر و مادر بیچاره ای که از اضطراب و دلهره داشتند قالب تهی می کردند بدهم . با شنیدن این خبر هر دو همدیگر را بغل کردند و بعد هم خانم عطائی مرا بوسید و از من تشکر کرد ، گفتم : " از من تشکر نکنید ، اول از خدا ، بعد از سارا یا بهتر بگم پدر بزرگش تشکر کنید که ارغوان رو متقاعد کرد تا با این عمل موافقت کنه و بعد از دکتر مختاری . "

_ حالا میتونیم ببینیمش ؟

_ حالا نه ، ولی سه ، چهار ساعت دیگه میشه . حالا هم بهتره که شما برین خونه و استراحت کنید . خیلی خسته هستید ، من خودم به موقع باهاتون تماس می گیرم .

و بعد از خداحافظی از آنها به طرف بخش رفتم . جایی که ارغوان را برده بودند . آرام و راحت خوابیده بود و سارا هم در کنارش نشسته بود . نمیدانستم در سر این دختر چه میگذارد ؟ به هر حال هر چه بود باعث آرامش روحی او شده بود .

امروز پس از سه هفته بستری بودن ارغوان از بیمارستان مرخص شد . احساس خوبی نداشتم . خیلی به او عادت کرده بودم . دوستش داشتم بعضی شب ها حتی به خانه نمی رفتم و کنارش میماندم و پدر و مادرش هم در این کار به من اطمینان کامل داشتند . مادر ارغوان موقع بردن دخترش نزد من آمد و بسته ای را به عنوان هدیه به طرف من گرفت و گفت : " این فقط جبران ذره ای از فداکاری ها و زحمات شماست ، اونو ارغوان براتون خرده و امیدواره که خوشتون بیاد و با دیدنش همیشه به اون فکر کنید . دختر کوچولوی خودتون ارغوان . "

_اما من که ماری نکردم که نیاد به جبران داشته باشه ، هر چی بود وظیفه بود و بس ؛ ولی چون از طرف ارغوانه ناچارم قبول کنم .

بسه را گرفتم و فوراً بازش کردم . وای خدای من ، چیزی که میدیدم را نمیتوانستم باور کنم سارا عروسک دوست داشتنی ارغوان که در سخت ترین شرایط حتی یک لحظه از آن جدا نشده بود . به طرف ارغوان رفتم ، روی صندلی چرخدار نشسته بود گفتم : " گوش کن عزیزم ، من نمیتونم این هدیه قشنگ تو رو قبول کنم ، میدونم که سارا چقدر برای تو عزیزه ، اون حتی توی اتاق عمل هم کنار تو بود . اون تو رو خیلی بیشتر از من دوست داره ، این پیش خودت نمونه و به چیز دیگه برای یادگاری به من بده ، موافقی ؟ "

مرا بغل کرد و صورتم را بوسید و گفت : خاله سارا شما رو هم خالی دوست داره ، درست اندازه پدر بزرگ . من هم شما و هم سارا رو خیلی دوست داره و میخوام که اون پیش شما نمونه . خاله شما هم منو دوست داری ؟

_معلومه که دوستت دارم .

_پس سارا رو بگیرین ، فقط قول بدین که ارزش خوب مواظبت کنید و اذیتش نکنید . راستی خاله بازم میای پیش من ؟

_اره قشنگم ، بهت قول میدم .

و صورتش را بوسیدم و از هم خداحافظی کردیم .

جدایی سختی بود . جلوی در ایستادم و تا آخرین لحظه دور شدنشان را نگاه کردم . متوجه نبودم که چقدر گریه کردم . با ضربه ای که دکتر مختاری به پهلویم زد به خودم آمدم و صورتم را پاک کردم . دکتر گفت : " بس کن دیگه ارغوان خیلی داری خودت رو اذیت می کنی ، یه کمی خودتو کنترل کن ، بهتره به اتاقت بری و کمی استراحت کنی . "

پس از چند هفته با هم بودن حالا جایش در بیمارستان خیلی خالی بود . ولی خوشحال بودم از اینکه سلامتی اش را به دست آورده بود . تا موقعی که ارغوان در بیمارستان بستری بود هر روز وقتی به خانه میرفتم ، از حل آن روزش برای

مادر می گفتم طوری که مامان هم از دور به ارغوان علاقه ماند شده بود و یکی دوبار برای دیدنش به بیمارستان آمد . آن روز وقتی عروسک را به خانه بردم همه از دیدنش تعجب کردند ، چون از ماجرای عروسک خبر داشتند . ماجرا را برایشان تعریف کردم و بابا به احساس ارغوان کوچولو آفرین گفت .

حالا وقت آن بود که بهترین جا را برای سارا در نظر بگیرم تا همیشه در مقابل نظرم باشد . جایی وسط کتاب های کتابخانه باز کردم و سارا را آنجا جا دادم . جای خوبی بود و از همه بهتر اینکه از هر جات اتاق که نگاه میکردم توی دید بود .

فصل دهم

از زمانی که ارغوان مرخص شده بود چند بار با او تلفنی حرف زدم و یک بار هم به دیدنش رفتم و قرار شد که پس از دو ماه برای معاینه دوباره به بیمارستان بیاید .

فربا و فیروزه و عسل از ایران رفته بودند . حالا هر شب علیرضا برای کار روی تاره ساختمان بیمارستان به خانه ما می آمد و من با اینکه همیشه خسته بودم ولی با اشتیاق کمکش می کردم . او شبها پس از پایان کار به خانه مهرانه ، مادر بزرگش می رفت و اگر کار تا دیر وقت طول می کشید شب را در خانه ما میماند و صبح از جمعا جا به سر کارش می رفت . حالا تقریباً یک ماه و نیم از شروع کار ما می گذشت و تقریباً به اواسط کار رسیده بودیم . فقط تاسیسات حرارتی ، موارد ایمنی ساختمان و طراحی فضای سبز بیمارستان مانده بود که می بایست قبل از تشریح آنها برای علیرضا در موردشان تحقیق می کردم ، بنابراین بعضی اوقات که بیمارستان بیکار می شدم، با اجازه رییس بیمارستان به زیرزمین می رفتم تا با مسئول فنی بخش حرارتی گفتگو کنم. بعضی از گفته ها را که فکر می کردم مهم باشند ، می نوشتم که فراموش نکنم. طرح بخشی از قسمت ها که توضیح درباره آنها مشکل بود یا خیلی چیزهای دیگر را می کشیدم چرا که همه آنها برای من که تا به حال چنین تجربه ای نداشتم خیلی سخت بود ولی با راهنمایی ها و کمک های علیرضا برایم تقریباً اسان شده بود.

یکی از شبها که با علیرضا تا دیر وقت ، تقریباً دو نیمه شب کار می کردیم، در حین کار متوجه شدم که او کمی بی توجه به حرف های من و در ضمن کمی مضطرب است. فکر کردم شاید در کار زیاده روی کرده ایم و او خسته شده. بنابراین گفتم: «فکر می کنم امشب خیلی خسته شدی، بهتره دیگه تعطیلش کنیم و بگذاریم برای فردا شب، باشه؟»

_ نه...نه خسته نیستم ولی اگه تو خسته ای باشه.

_ ولی قیافه ت چیز دیگه ای میگه. توی کارت مشکلی پیش اومده؟

_ نه توی مشکل خودم مشکلی دارم، مدت هاست، ولی...

_ ولی چی؟ تو میتونی من رو محرم رازها و اسرار ت بدونی یا بهتره فکر کنی من هم خاله فریبا هستم. می تونی به من اطمینان کنی، بینم، متوجه میشی منظور من چیه و چی میگم؟

ساکت بود. پس از مکثی کوتاه بلند شد و در اتاق شروع کرد به قدم زدن. نفسی عمیق کشید و گفت: «مدتی به سوالی ذهنم رو مشغول کرده و ازارم میده.»

_ خب پپرس، شاید بتونم کمکت کنم.

_ ارغوان، شما دختر جذاب و هنرمندی هستید با استعدادی سرشار در کار، اراده ای مصمم. چرا تا به حال ازدواج نکردید؟ البته قصد دخالت در زندگی شما نیست. ولی اگه اشکال نداره به سوالم جواب بدید.

چند لحظه نگاهش کردم. چرا این سوال را مطرح کرد؟ با عنوان کردن این سوال چه چیز را می خواست بفهمد؟ ان روز عصر، مهمانی خانه ما، پشت در آشپزخانه، لیوان آب، می دانستم که همه چیز را شنیده.

_ می دونی علیرضا، همونطور که خودت می دونی من یکبار ازدواج کردم و زندگی مشترک رو هر چند کوتاه تجربه کردم و فکر نمی کنم که قصد تجربه دوباره ای رو داشته باشم. من دوست دارم با خاطراتش زندگی کنم و با زندگی فعلی خود هیچ مشکلی ندارم. به چیز دیگه، دفعه دیگه دیدی که دوتا دوست قدیمی دارن با هم درددل می کنن، سعی کن به حریم صحبت‌های محرمانه شون وارد نشی.

_ ارغوان، قسم می خورم که اون روز فقط به خاطر خوردن اب به اشپزخونه اومده بودم ولی وقتی دیدم که خاله فریبا داره گریه می کنه و شما هم دارید با بغض صحبت میکنید، نگران شدم و فکر کردم اتفاق بدی افتاده و با اینکه می دونستم این کارم صحیح نیست، متاسفانه یا خوشبختانه به صحبت هاتون گوش دادم.

_ خیلی خوب، دیگه کافیه، تو هم مثل فریبا برام عزیزی، پس سعی کن تمام این حرف ها رو همین جا فراموش کنی. حالا، هم تو خسته ای، هم من، بهتره بری بخوابی. شب بخیر.

می دانستم که هنوز هم میخواهد ادامه بدهد و سوال پشت سوال ولی واقعا خسته بودم و در ضمن نمیخواستم دیگر به گذشته برگردم و فکر میک نم این را علیرضا هم فهمیده بود چون به سردی جواب شب بخیرم را داد و از اتاق بیرون رفت.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم رفته بود. طی شب های آینده علیرضا سعی می کرد که کار را سریع تر تمام کند تا زودتر به خانه برگردد. حالتی عصبی داشت، با عجله کار می کرد و بعضی اوقات انقدر دستپاچه بود که بدون توجه وسایلی را که دم دستش بود به زمین می انداخت. بعضی وقتها از حرکاتش خنده ام می گرفت و این کار من بیشتر او را عصبی می کرد. وقتی نگاهش می کردم انگار با نگاهش می خواست چیزی به من بگوید، بگوید که همیشه نمی شود از جواب دادن به سوال های دیگران طفره رفت. با اینکه عصبانی بود در چشم هایش برق خاصی وجود داشت. نگاهش همیشه با جذابتی همراه بود که بی شباهت به چشمان نریمان نبود. دیدن او در چنین لحظه هایی برایم سخت بود. تمام حالت هایش شبیه نریمان بود. نریمانی که از مسئله ای عصبانی بود و هیچ حرفی نمی زد. بنابراین سعی می کردم تا انجایی که می شد به چشم هایش نگاه نکنم. پس از تمام شدن کار آن شب، در حالی که گزارش ها را جمع می کرد با صدایی گرفته گفت: «چرا همیشه در حال فراری؟»

من که تقریباً همیشه منتظر شنیدن حرفی غیر منتظره از طرف او بودم با تعجبی ساختگی گفتم: «از چه چیز یا از چه کسی؟»

_ تو زرنگ تر از این حرف ها هستی که جواب این سوال را ندانی، چنین بار خواستم بهات صحبت کنم، این کار رو از راه های مختلف امتحان کردم. ولی... بهت نیامد که دختر لجباز و یک دنده ای باشی، ولی هستی. از صحبت های گرم و امیدوار کننده ای که با دیگران داشتی و هنوزم داری، در مورد حل اختلاف خانوادگی و یا آشنایی دو نفر برای ازدواج؛ کدوم یک از این کارها و قدم های مثبت رو برای زندگی خودت برداشتی؟ وقتش نیست که دیگه همه چیز تموم بشه؟ نمی خوای تو هم مثل دیگران باشی و مثل اونا زندگی کنی؟ بذار یه چیز دیگه هم بهت بگم، تو فقط متعلق به خودت نیستی که اجازه انتخاب داشته باشی، دیگران هم حق انتخاب دارند و اگر تو به اونها این اجازه رو ندی، مطمئن باش، یه روزی، دیر یا زود، مجبور می کنند که باهاشون موافقت کنی و به راهشون قدم بگذاری و با اونها قدم برداری. پس بهتره درست فکر کنیو تصمیمی عاقلانه برای زندگیت بگیری دختر خانوم مغرور؛ تعریف های زیادی از تو شنیده بودم ولی داری خرابشون میکنی، همه رو.

رفتار علیرضا و لحن صحبتش انقدر عوض شده بود و به نظرم عجیب می امد که حتی یک کلمه در جواب حرف هایش بگویم و از خودم دفاع کنم. هیچ وقت ندیده و یا نشنیده بودم که علیرضا صدایش را برای دیگران بلند کند. همینطور که با تعجب نگاهش می کردم بدون خداحافظی اتاق را ترک کرد. پس از خارج شدن او از اتاق صدای بابا را شنیدم که علیرضا را چندین مرتبه صدا می کرد و به دنبال او مامان وارد اتاقم شد و با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده ارغوان؟ علیرضا چش شد؟ کجا رفت؟ چرا انقدر عصبانی بود؟ ببینم نکنه تقصیر تو بود؟ حرفی بهش زدی که عصبانی شد؟»

_ نه مامان ، داشتیم با هم صحبت می کردیم. البته اون همش حرف میزد. بعد هم عصبانی شد و حتی نداشت من از خودم دفاع کنم.

_ مگه کار خطایی از تو سر زده که می بایست در برابر اون از خودت دفاع می کردی؟

_ از نظر اون بله ولی از نظر خودم هرگز. اون داشت از آینده زندگی من حرف میزد و برای من تصمیم می گرفت. کاری که اصلا به اون مربوط نیست. می گفت دیگران هو تو آینده من سهم دارند و من ادم خودخواهی هستم.

_خب خودت چطور فکر میکنی. اگه درست و عاقلانه بهش فکر کنی شاید بتونی یه کمی بهش حق بدی. نظر خودت چیه؟

با تعجب به مامان نگاه می کردم. او ضمن رفتن به اسپزخانه گفت: « سعی نکن از آینده خودت فرار کنی. درست و عاقلانه فکر کن.»

ان شب را تا صبح نخوابیدم و به حرف های علیرضا و جمله اخر مامان فکر می کردم. یعنی واقعا من مقصرم؟ برای چه؟ برای اینکه نمی خواهم ازدواج کنم؟ ...

به دلیل بی خوابی شب گذشته صبح دیر به بیمارستان رسیدم. بخت یارم بود که دکتر ان روز ساعت یازده عمل داشت. و تا ساعت ده مشغول ویزیت بیماران بود. موقع عمل حواسم پرت بود و نمی توانستم حواسم رو روی کارهایی که انجام میدم متمرکز کنم. پس از عمل احساس سردی شدید کردم، سرم گیج می رفت. وقتی دکتر مختاری را بعد از اتاق عمل در اتاق دیدم قبل از هر چیز گفت: « به نظر خیلی خسته میای. ببینم از کار بیمارستان خسته میشی یا مطب؟»

_ از هیچکدوم دکتر؛ خستگی من مربوط به جسم نیست. از بابت روحه که عذاب می کشم و خسته ام. اگه اجازه بدید چند روزی رو به مرخصی میرم ، میدونم که توی بیمارستان زیاد به من احتیاج ندارید، فقط می تونه مطب که چند روزی باید جور منو بکشید که از این بابت معذرت میخوام.

_ اینطور نیست وجود تو در هر دو جا باعث قوت و قدرت در کارهام میشه. چهره مصمم و بااراده و در عین حال خندون تو باعث میشه که تو کارهام خستگی رو حس نکنم. وجود تو مثل یه عامل حرکت دهنده برای منه. تو روحیه شاد و زنده ای داری. نمی خوام تو زندگی شخصی تو دخالت کنم ولی از اونجایی که من و نریمان از دو برادر به هم نزدیک تر بودیم، دلم میخواد تو هم منو برادر خودت بدونی و اگه یه وقت به مشکلی برخوردی در صورت تمایل با من در میون بذاری همونطور که من این کار رو کردم و تو به خوبی من رو راهنمایی کردی. البته منظوریم این نیست که من هم می

تونم به خوبی تو از پس همدردی با دیگران بریام و به اونها کمک کنم ولی حداقل می تونم سنگ صبورت باشم. مثل اینکه زیاد حرف زد، بهتره بری و دو سه روزی استراحت کنی. شاید من و پریرسا هم توی این چند روز که تو نیستی از فرصت استفاده کردیم و به مسافرت رفتیم. من مطمئنم با اراده ای که تو داری خودت از پس مشکلاتت بر میایی. راستی میخوای برسونمت؟_ نه خیلی ممنون، مزاحم کار شما نمی شم، خودم میرم.

_پس صبر کن یه اژانس خبر کنم.

با اومدن اتومبیل از دکتر تشکر کردم و سوار اتومبیل شدم و به طرف خانه رفتم. انقدر با فکر های پریشان و مختلف خودم درگیر بودم که متوجه نشدم دارم از خونه دور می شم. وقتی به خودم امدم متوجه شدم یک پیاده روی حسابی در پیش دارم و ون خیابان یک طرفه بود چاره ای جز این نداشتم. از اتومبیل که پیاده شدم به طرف خانه راه افتادم. به خانه که رسیدم با قیافه متعجب و تقریباً وحشتزده مامان روبرو شدم. در لحظه ای که مامان رو دیدم هر دو با هم پرسیدیم: «اتفاقی افتاده؟» و مامان گفت: «فکر می کنم من باید این سوال رو پیرسم، به دو دلیل: چرا اینقدر زود اومدی؟ چرا رنگ پریده؟»

_چیزی نیست. کمی خسته م. اومدم که استراحت کنم. از دکتر مختاری هم چند روزی مرخصی گرفتم.

_مگه حالت چطور شده؟

_سرم درد می کنه. ببینم کسی زنگ نزد؟

_نه. مگه منتظر تلفن کسی بودی؟

_مهم نیست، من میرم بخوابم.

_ناهار خوردی؟

نه اشتها ندارم. اگه برای شام هم خواب بودم لطفا بیدارم نکنید.

وقتی به رختخواب رفتم، تمام حوادث و اتفاقات گذشته، حرف ها، نصیحت ها، زخم زبان ها و خیلی مسائل دیگر مثل یک فیلم از برابر پرده چشمهایم عبور کرد. فکرم به قدری مشغول بود که اصلاً خوابم نمی برد. ساعت هفت بود که برای خوردن یک مسکن از اتاقم رفتم بیرون. مامان با تلفن حرف میزد و بابا تلویزیون نگاه می کرد. پس از سلام دادن به اشپزخانه رفتم و پس از خوردن مسکن به اتاقم برگشتم. چند دقیقه بعد مامان به اتاقم امد و گفت: «ارغوان به چیزی احتیاج نداری؟ گرسنه نیستی؟»

_ نه مامان خیلی ممنون. اگه چیزی خواستم حتما بهتون میگم.

_ راستی دکتر مختاری زنگ زد. می گفت که نگران حالت. نمی خوامی که من بگی که چه اتفاقی افتاده؟ من دخترم رو خوب میشناسم. می دونم که بدون علت ساعت ها توی اتاقش کز نمی کنه و به یه نقطه خیره نمیشه و فکر نمی کنه. توی این چند ساعت چند بار به اتاقت سر زدم ولی تو انقدر توی فکر بودی که متوجه نشدی. چرا نمیخ وای مثل همیشه با من صحبت کنی؟ اگه نتونم گره ای از مشکلات باز کنم و کمکتی بهت کنم حداقل با این کارت قدری سبک می شی. تو همیشه برای دیگران الگو و نمونه بودی و هستی. درست مثل یک کتابچه راهنما. در همه حال حاضر و آماده برای کمک به دیگران. چرا حالا اون تجربه ها رو برای خودت به کار نمی گیری؟ فکر می کنم بهتر از ساکت نشستیم و زانوی غم بغل گرفتن باشه.

_ میدونی مامان! بعد از فوت نریمان هرگز نتونستم به پسر دیگه ای علاقه مند بشم_ نیما، محمود، سهراب، امیر و ...خواستگارهای دیگه. باهاشون صمیمی بودم مثل خواهر و برادر و سعی کردم خودم رو با اونها و دردهاشون یکی بدونم. هم صحبتی خوب برام بودن، از هیچ کمکی مضایقه نمی کردن ولی...هیچ کدوم نتونستند و نمی تونند جای نریمان رو برام پر کنند. فکر اون حتییک لحظه هم از ذهن من جدا نمیشه. اصلا با فکر کردن به اون و کارهاش تا حالا نتونستم خودمو زنده و رو پا نگه دارم و حالا این پسره علیرضا، نمی دونم چرا همه منو مقصر می دونن. به نظر اونها من دختر خودخواهی هستم و حق ندارم این رفتارها رو با اوها داشته باشم. میگن من تا حدی حق انتخاب برای زندگی آینده م دارم. حالا من باید چیکار کنم؟ چیکار باید می کردم و نکردم؟ ایا واقعا مقصرم و باید عذاب بکشم؟ به خدا کمتر دختری مثل من می تونه این همه رنج روحی رو تحمل کنه، این کافی نیست؟ شما بگین من با ادمهایی که دور و برم هستند و هر لحظه منتظر سقوط و شکستمن هستند اون هم به جرم اینکه نمی خواهم باهاشون ازدواج کنم، باید چطور برخورد کنم که از من رنجیده نشن؟ می بینید مامان؟ این دختر شما فقط می تونه برای دیگران لالایی بخونه. ولی خودش دیگه با اواز این لالایی خوابش نمی بره.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بغضی که از لحظه ورود مامان در گلوم جا خوش کرده بود ترکید. مامان را بغل کردم و با صدای بلند گریه کردم. گریه ای که بعد از فوت نریمان سعی کردم هرگز به سراغش نروم، حتی در بدترین شرایط. ولی حالا دیگر نتوانستم تحمل کنم. تمام بغضی که این چند ساله پنهان کرده بودم به یک باره سر باز کرد. من نتوانستم جلویش را بگیرم.

مامان محکم بغلم کرده بود و مرا می بوسید و دلداری ام می داد. می گفت: « تو راست می گی، هیچ کس نمی تونه جای نریمان رو برای تو پر کنه و نباید هم اینطور باشه، چون آدمها یه جور نیستند، خصوصیات اخلاقی اونها هم با هم فرق

داره، حتی رفتار و اخلاق من و تو هم با هم فرق می کنه چه برسه به غریبه ها. صبر داشته باش. به مرور زمان و با هوشیاری تو همه چیز درست می شه.»

_ شما فکر می کنید علیرضا از من رنجیده و ناراحته؟ امروز برای گرفتن تحقیقات من به اینجا نیومد. خیلی خسته ام، می خوام بخوابم.

مامان بلند شد و بعد از خاموش کردن کلید برق، در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: «ناراحت نباش، دوباره بر می گرده.»

دوباره تنها شدم و فکرها هجوم آوردند. یک ساعتی با این افکار درگیر بودم که خوابم برد. صبح طبق عادت هر روز ساعت شش صبح از خواب بیدار شدم. نمی دانستم حالا که بیکارم باید چه کار کنم و چطور خودم را سرگرم کنم. بلند شدم و پس از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم و چایی دم کردم و میز صبحانه ای مفصل چیدم و منتظر ماندم تا ساعت هفت که مامان و بابا از خواب بیدار شدند.

با دیدن میز بابا گفت: «به به! چه سفره رنگینی، ما باید صبحانه بخوریم یا خجالت؟»

به دنبال این حرف بابا، مامان بلافاصله گفت: «صبحانه امروز خوردن داره، باید حسابی از خودم پذیرایی کنم.»

گفتم: «خوب، اگه اجازه بدین این چند روزی رو که خونه هستم، آشپزی با من. می خوام توی این چند روز طوری براتون آشپزس کنم که هر کدومتون سه چهار کیلو وزنتون زیاد بشه. خوب دیگه، بهتره شروع کنیم چاییها دارن سرد می شن.»

پس از چند سال این اولین بار بود که با هم صبحانه می خوردیم. بعد از جمع کردن میز، بابا به سر کارش رفت و مامان هم بعد از یک ساعتی، برای خرید از خانه بیرون رفت.

مشغول شستن ظرفها بودم که تلفن زنگ زد. با صدای چهارمین زنگ گوشی را برداشتم ولی صدایی از پشت خط شنیده نمی شد. با خودم فکر کردم شاید از راه دور بوده و صدا هم ضعیف، بنابراین گوشی را گذاشتم و گفتم هر کسی بود حتما دوباره تماس می گیرد. این کار تا شب چندین بار تکرار شد. ناهار و شام را در محیطی گرم و صمیمی خوردیم، به رغم اینکه سرم هنوز درد می کرد و احساسی بد نسبت به خودم داشتم و سرم پر بود از افکار مختلف، ولی احساس نوعی آرامش نیز داشتم چون در کنار پدر و مادرم بودم.

روزهای بعد در خلال کار وقتی که در آشپزخانه با مامان در مورد مسائل مختلف صحبت می کردیم، فهمیدم که چه چیزهایی را اشتباه انجام دادم و چه کارهایی را باید انجام بدهم و خلاصه اینکه روزهای پرثمر و مفیدی داشتم.

یکی از این شبها، وقت خواب، طبق عادت مشغول مطالعه ی کتاب بودم. فکر می کنم ساعت تقریباً دوازده یا یک بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. صدای فیروزه، مادر علیرضا را از پشت خط شناختم. بعد از یک سلام و احوالپرسی گرم و صمیمی، و نسبتاً طولانی، از من از حال علیرضا پرسید. از این سوالش تعجب کردم و در جوابش گفتم: «تا دو سه روز قبل که پیش من بود، حالش خیلی خوب بود. ولی چند روزه که ازش خبری ندارم، ببینم؛ مگه اتفاقی افتاده؟!»

__ نه، نگران نشو، فقط می خواستم از طریق تو هم از حالش باخبر بشم، چون می دونستم که شبها با تو روی طرح بیمارستانش کار می کنه، گفتم شاید اونجا باشه و بتونم باهاش صحبت کنم. به هر حال ارغوان جون، مواظب پسر ما باش، می دونی که اون تو ایرون کسی رو جز شما و مامان نداره. عسل هم بهت سلام می رسونه. راستی عسل یه هدیه کوچولو برات فرستاده، فکر می کنم تا هفته دیگه به دستت برسه و امیدواره که خوشت بیاد.

__ عسل رو از طرف من ببوسید و خیلی ازش تشکر کنید. برای چی خودش رو توی زحمت انداخت، واقعا ممنونم.

__ خوب ارغوان جون، به پدر و مادر خیلی سلام برسون و ببخش که دیر وقت مزاحمت شدم.

__ ممنون فیروزه جون که تماس گرفتید. به امیرخان و عسل سلام برسونید.

و خداحافظی کردم.

دوباره موجی از افکار به سرم هجوم آوردند: حتما علیرضا به مامانش زنگ زده و تمام اتفاقات افتاده رو براش تعریف کرده و اون هم به اینجا زنگ زده تا ببینه که چه اتفاقی افتاده؛ شاید هم هدیه ی عسل به شکلی از طرف علیرضاست!

خیلی افکارم کم آشفته و به هم ریخته بود، این تلفن هم اضافه شد. اصلاً به من چه که از علیرضا مواظبت کنم! اون خودش پسر بزرگیه و از پس مراقبت خودش بر می یاد، تازه اونو به من نسپردن، من کخ بزرگترش نیستم، مهرانه مادر بزرگش باید ازش مواظبت کنه. کلی با خودم کلنجار رفتم تا خوابم برد.

فصل یازدهم

سه روز مرخصی من به سرعت برق و باد گذشت و هنوز هم از علیرضا خبری نداشتم. نه به خانه ما می آمد و نه تماسی می گرفت. دیگر کم کم داشتم نگران می شدم؛ نکند واقعا برایش اتفاقی افتاده باشد؟! حتی می ترسیدم با مهرانه جون تماس بگیرم و از حال علیرضا با خبر شوم.

تا روز چهارم هیچ خبری نشد. عصر روز پنجم، وقتی که از مطب به خونه بر می گشتم، دم در خانه علیرضا را دیدم که با یک دسته گل زیبا پر از رزهای زرد منتظرم ایستاده. نزدیکش که رسیدم گل ها را به طرفم گرفت و گفت: « قابل خانوم خوبم رو نداره، این گلها در برابر شما ارزشی ندارند.»

یک کمی به سر تاپایش نگاه کردم؛ نمی دانم من حالم خوب نبود یا او؛ شاید هم داشتم خواب می دیدم. گفتم: « چی شده، حرفهای قشنگی می زنی! ببینم، نکنه توی این چند روز که غیبت زده بود رفته بودی کلاس زبان فارسی! می شه پیروم این خوشحالی تو و این دسته گل بابت چیه؟!»

_ همین جا، دم در؟ نمی خوام بذارم پیام تو؟

_ والا از رفتن ناگهانی و غیر منتظره ت و اومدن عجیب ترت بعد از پنج روز با این دسته گل، حسابی غافلگیر و گیج شدم. خیلی خب، بهتره بریم تو.

در را باز کردم و با هم داخل شدیم. در خانه مامان هم از دیدن علیرضا تعجب کرد و با دیدنش گفت: « چه عجب یادی از ما کردی، افتخار دادی، کجا بودی پسرم؟!»

از این کلمه آخر مامان اصلا خوشم نیامد. زیر چشمی به مامان نگاه کردم اما چیزی نگفتم.

_ به دلخوری کوچیک پیش اومده بود که فکر می کنم تقریباً برطرف شده، درسته ارغوان؟

با نگاهی عمیق و کنجکاوانه، به چهره اش گفتم: « فکر نمی کنم از طرف من دلخوری و کدورتی به وجود اومده باشه که حالا بخواد از بین بره و برطرف بشه، مگر اینکه دیگران این برداشت غلط رو کرده باشن، درسته علیرضا؟»

_ بهتره از این صحبتا بگذریم، چطوره بریم سر تحقیقات خودمون که خیلی عقب افتادی؛ موافقی؟

_ هر طور که دوست داری.

_ من نه، اگر تو دوست داشته باشی و باز هم مزاحم همیشگی خودت رو تحمل کنی.

جلو افتادم و با هم به اتاق من رفتیم و مشغول کار شدیم. ضمن کشیدن نقشه ی بعضی قسمتهای باقی مانده از دفعه ی قبل و تشریح آنها، به علیرضا گفتم: « دو شب پیش فیروزه جون با من تماس گرفت.»

_ جدی چه خوب، چی گفت؟

_ می خوامی بگی که تو خبر نداری مامانت برای چی به خونه ما زنگ زد! آقای مثلا زرنگ! باید بگم که هنرپیشه خوبی نیستی.

وقتی نگاهش می کردم لبخندی مرموز بر لب اشته؛ لبخندی حاکی از یک شیطنت بچگانه. بعد از چند لحظه سکوت دوباره گفتم: « بهتره خودت بگی که چه اتفاقی افتاده یا می خواد بیفته، من منتظرم.»

_ بسیار خوب، می تونی گوشت رو برای شنیدن واقعیتها آماده کنی؟

_ من هیچ وقت گوشت رو به روی اونها نبستم که حالا بخوام آماده شون کنم، همیشه پذیرای هر واقعیتی بودم، حتی تلخ ترینشون.

_ خیلی عالی، پس شروع می کنیم. چند ب پیش، مامان زنگ زد خونه مهرانه جون تا حالی بپرسه. وقتی شنید که من کمی عصبی هستم، نگران شد و خواست تا کمی با من صحبت کنه. من هم ناچار همه چیز رو براش تعریف کردم. هرچی که تو دلم بود. مامان گفت که با تو هم صحبت کنم و نظرت رو بپرسم. به هر حال در صورت موافق یا مخالف بودن تو این مسئله، مامان تا هفته دیگه به همراه بابا می یاد ایران.

_ بیاد ایرون! چرا اینقدر گنگ و مبهم حرف می زنی؟ چه مسئله ای، چه موافقتی، چه مخالفتی؟! شما نظرم رو در چه موردی باید بدونید؟!

_ واقعیتی رو که بهت می خوام بگم همین، و ازت می خوام صبر کنی و همه حرفهام رو بشنوی، بعد نظرت رو به من بگی، باشه؟

_ خیلی خوب، زودتر شروع کن!

_ امشب من اومدم اینجا تا در مورد ازدواج با تو، اول ا خودت صحبت کنم و مامان می یاد ایرون تا رسماً از تو خواستگاری کنه. من در این مورد مددتهاست که دارم فکر می کنم، البته قبلاً هم کمی در این مورد با پدر و مادرت صحبت کردم، مخصوصاً با پدر، اونها با این ازدواج مخالفتی ندارند، به شرط اینکه تو راضی باشی. این چند روز که به اینجا نیومدم، فرصتی بود تا همه جوانب کار رو بسنجم و تمام ایرادها و بهانه هایی رو که ممکنه تو بهشون اشاره کنی، مصلاً کشف کنم. اولین بهانه ای که می تونی بیاری ازدواج قبلی توست که من تصادفاً از تموم اون مطلع شدم و این از نظر من اصلاً مهم نیست و تو رو با تمام خوبیها و احیانا بدیهات دوست دارم. دومین بهانه تو فراموش نکردن همسر قبلی توست، که این هم به مرور زمان حل می شه البته در صورتی که خودت بخوای و تلاش کنی. و اما بهانه سوم و تقریباً مهمترین

اونها، اینکه تو با این ازدواج، یعنی با من مخالف باشی که اون هم شاید به خاطر کم سن بودن من نسبت به تو باشه که این دیگه جای هیچ گونه بحثی رو نداره و تصمیمش صد در صد با خود توست. به هر حال این صحبت‌های من بود که تاماش رو شنیدی و حالا از تو می‌خوام که به همه اونا فکر کنی و تصمیمی درست، اونطور که صلاحه بگیری. امروز سه شنبه است و تو تا هفته دیگه پنج شنبه فرصت فکر کردن داری. راستی یه مطلب دیگه و مهم‌ترین اونها؛ و اون اینکه در صورتی که ما با هم ازدواج کنیم، باید پیش پدر و مادر من در کانادا زندگی کنیم و مهم‌ترین تصمیمی که تو باید بگیری در این مورده. پس تا پنج شنبه عصر که پدر و مادر به ایرون می‌یان، من دیگه مزاحمت نمی‌شم تا بتونی بهتر و راحت تر فکر کنی تا جایی برای تردید باقی نمونه. من پنج شنبه حوالی ظهر باهات تماس می‌گیرم تا جواب نهایی رو بشنوم، تا در ورت موافقت با هم به استقبال پدر و مادرم بریم. به امید دیدار و خداحافظ.

حرفهایش خیلی صریح و واضح بود، همه چیز را در نظر گرفته بود. او فت و مرا با انبوهی از فکرهایم تنها گذاشت. اینکه تصمیم درستی بگیرم تا در آینده دچار مشکلی نشوم خیلی سخت بود. پس می‌بایست تمام جوانب کار را در نظر می‌گرفتم. شب پس از شام بابا از من خواست در کنارش بنشینم تا کمی با هم صحبت کنیم. حرفهای او تقریباً شبیه حرفهای علیرضا بود، با این تفاوت که حرفهای بابا از روی لسوزی پدرا نه بود و جنبه راهنمایی داشت، در صورتی که به نظرم حرفهای علیرضا فقط به ازدواج، آن هم شاید با نوعی دلسوزی ختم می‌شد و من حس می‌کردم که به نحوی تحکم به همراه داشت. با خودم فکر کردم که باز هم به راهنمایی احتیاج دارم. یک راهنمایی که دقیقاً راه درست را به من نشان بدهد، یعنی صرفاً گفتن کلمه بله یا نه با صراحت و اطمینان کامل، نه نصیحت و نشان دادن راههایی که باید طی کنم. بنابراین تصمیم گرفتم موضوع را با دکتر مختاری هم در میان بگذارم. پس می‌بایست تا فردا صبح و یافتن فرصتی مناسب صبر می‌کردم.

صبح خیلی زودتر از همیشه از خواب بلند شدم. بعد از شستن دست و صورت به آشپزخانه رفتم. مامان هنوز بیدار نشده بود. بعد از درست کردن چایی، بدون اینکه چیزی بخورم، لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم و چون عمل ساعت ده شروع می‌شد و وقت زیادی تا آن موقع داشتم، بنابراین پیاده تا بیمارستان رفتم. هنوز فرصت زیادی تا ساعت ده داشتم که به بیمارستان رسیدم. همزمان با رسیدن من به در بیمارستان اتومبیل دکتر هم رسید و به همراه دکتر پس از پارک اتومبیلش و سلام و احوالپرسی وارد بیمارستان شدم. در بین راه تا رسیدن به رختکن دکتر گفت: «بینم خانوم کامیاب، برای کشتیهاتون اتفاقی افتاده؟! نکنه یه وقت غرق شدند؟! باور کنید چهره بدون لبخند اصلاً بهتون نمی‌یاد. حالتون خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟!»

_ بله دکتر، به مشکل تقریباً بزرگ و ازتون می‌خوام که بهم کمک کنید؛ ولی گفتنش باشه توی یه فرصت مناسب، چون وقت زیادی می‌بره.

بعد از تعویض لباس وقتی وارد اتاق عمل شدم، دکتر زودتر از من رسیده بود. با دیدن من گفت: « باید مشکل بزرگی باشه که توی سرعتتون هم تاثیر گذاشته!» و هر دو با زدن لبخندی به کار مشغول شدیم.

در حین عمل متوجه نگاههای دکتر می‌شدم که با دلسوزی و ترحم همراه بود. البته شاید چون من نسبت به این موضوع حساس بودم، نگاهش این طور به نظرم می‌رسید. هرچه بود حس می‌کردم که به این دلسوزی احتیاج دارم.

نه تنها تا عصر که در مطب بودیم فرصت مناسبی پیش نیامد، بلکه تا دو روز بعد هم فرصتی برای گفتگو پیدا نکردیم. می‌دیدم که دکتر خیلی کنجکاو شده، تا هر چه زودتر با من صحبت کند و مشکلم را بداند.

روز شنبه موقع تعطیل کردن مطب دکتر گفت: « صبر کن ارغوان، من می‌رسونمت، شاید توی راه بتونیم کمی با هم صحبت کنیم. امروز بیش از اونچه فکر می‌کردم توی خودت بودی، پس نتیجه گرفتیم باید مسئله خیلی مهم باشه.»

پس از مرتب کردن مطب، به اتفاق دکتر سوار اتومبیل شدیم. بعد از چند لحظه ای که هر دو ساکت بودیم، گفتم: «از اونجایی که شما یه دکتر حاذق و با تجربه و در ضمن همسر کاملی هستید، از شما می‌خوام که به من بگید چیکار کنم و دقیقاً چه راهی رو انتخاب کنم.» و بعد به طور فشرده تمام آنچه را رخ داده بود برایش تعریف کردم.

دکتر در تمام مدت و با تمام وجود به صحبت‌هایم گوش کرد و کوچکترین حرفی نزد. وقتی حرف‌هایم تمام شد گفت:

«می‌دونی ارغوان، از صمیم دل خوشحالم و به خود می‌بالم که تو منو لایق دونستی و مشکلات رو با هم در میون گذاشتی.»

- خواهش می‌کنم دکتر، اینقدر خودتون رو دست کم نگیرید.

- می‌دونی، اون موقع که من تازه با نریمان آشنا شده بودم، از همون اول خیلی تحت تأثیر رفتار و اخلاقش قرار گرفتم. سعی می‌کردم در کارهام اونو الگو قرار بدم و از اون و تجربیاتش توی زندگیم استفاده کنم. همیشه به این فکر می‌کردم چه کسی لیاقت همسری اونو داره، چون نریمان روح خیلی حساسی داشت و هر کسی نمی‌تونست اونو درک کنه. وقتی نریمان تو رو برای همسری انتخاب کرد و با تو هم آشنا شدم، فهمیدم که واقعاً مناسب همدیگه هستید، هر چند که به هر دوی شما حسودی می‌کردم و آرزو داشتم ای کاش من به جای نریمان بودم، ولی همیشه و هر جا، آرزویی جز خوشبختی برای هر دوی شما نداشتم. تو دختر خوب و فهمیده‌ای بودی و هستی. داشتن تو و همسری تو، آرزوی هر پسر جوانیه. بعد از فوت نریمان چندیدن بار خواستم به خواستگاریت پیام ولی هر بار به خودم گفتم تو لیاقت همسری اونو

نداری و اگر هم گاهس خودم رو به نحوی راضی می کردم، موقعیت مناسبی برای عنوان کردنش پیدا نمی کردم. اونقدر این دست اون دست کردم و این کار رو به تعویق انداختم تا اینکه به پیشنهاد پدرم با پریسا ازدواج کردم. حتماً دست تقدیر و سرنوشت اینطور مقدر کرده بود، ولی تو حتی یک لحظه هم از فکر من بیرون نرفتی. می دونم که با این حرفهام حسابی گیجت کردم و غافلگیر شدم و حتماً با خودت می گوی عجیب مرد احمقیه ولی باور کن این حرفها اولین باریه که از محدوده مغزم به زبونم می یاد و خوشحالم که با تو درمیون گذاشتم. تو با حرفهای دلنشینت منو به زندگی کردن با پریسا امیدوار کردی و حالا هم شکر خدا زندگی خوبی دارم. پریسا حالا حامله ست و من تا چند وقت دیگه پدر می شم و خودم و زندگی رو از این بابت مدیون تو و محبتت می دونم و اما در مورد علیرضا، اینطور که ازش صحبت کردی، اونو پسر خوبی دیدم که از برخی جهات هم خصوصیاتش مثل نریمان داره. از من خواستی تا دقیقاً بهت بگم که باید چکار کنی؛ باشه، بهت می گم، با اون ازدواج کن، حتماً می تونی همدیگه رو خوشبخت کنی و حاضرم این تضمین رو در مورد تو به داماد آینده بدم.

- واقعاً، و از صمیم دل خوشحالم. شما بهترین راهنمایی رو به من کردید ولی فکر می کنم تمام تعریفهایی که از من کردید کمی اغراق بود. در مورد پریسا، خبر فوق العاده ای بود که دادید، امیدوارم که این دوران به خوبی سپری بشه و شما صاحب نوزادی سالم و تندرست بشید. از طرف من هم به پریسا تبریک بگید و اگر در مورد کمکی از من بر می یومد، تعارف نکنید و بهم بگید. در مورد ازدواج با علیرضا هم ممنون که با این همه قاطعیت منو مجبور به انجام دادنش می کنید، من دقیقاً احتیاج به چنین صراحتی داشتم.

دیگر به خانه رسیده بودیم. از دکتر مختاری تشکر کردم و به خانه رفتم.

امروز پایان روز شنبه است و من احساس خوبی دارم. نه به این خاطر که می خواهم به علیرضا جواب مثبت بدهم، به خاطر درد دل شیرینی است که با دکتر داشتم. او مرا خیلی خوب فهمید و درک کرد و در ضمن بهترین و صریح ترین راهنمایی ممکن را کرد. شب تصمیمی را که گرفته بودم با پدر و مادر در میان گذاشتم. هر دو خیلی خوشحال شدند، مخصوصاً پدر. او گفت: «من به این انتخاب تو آفرین می گم و مطمئنم که در آینده زندگی کاملاً راحت و خوبی خواهی داشت و خوشبخت می شی. می دونم که برای این ازدواج کلی فکر کردی و قضیه رو از حوانب مختلف سنجیدی، ولی بگذار یه چیز رو بهت یادآوری کنم. می دونی که بعد از ازدواجت با علیرضا، باید ما و ایران رو ترک کنی. فکر می کنی که طاقت این دوری رو داشته باشی و بتونی غربت اونجا رو تحمل کنی؟!»

- می دونم بابا، من به همه اینها فکر کردم. البته علیرضا قبول کرده که تا چند ماه، فکر می کنم تقریباً هشت نه ماه، اینجا می مونیم تا هم پدر و مادرش بتونند اجازه اقامت منو بگیرند و هم طرح اون تموم بشه و بعد از اون هم، بعد از گرفتن

اقامت ما می‌تونیم شش ماه رو در اینجا و شش ماه رو در کانادا باشیم. در ضمن توی اون مدتی هم که اینجا نیستیم می‌تونم از شما دعوت کنم که پیش من بیاین. درسته که دختر دردونه شما کمی لوس بار اومده، ولی باید دوری رو تجربه کنه، کما اینکه تا حال هم این تجربه رو به نوعی کسب کرده. پس می‌بینید که خودم رو برای همه چیز آماده کردم. فقط به چیز مونده و اون هم فقط موافقت صد در صد شماست که منتظر شنیدنش هستم.

و انگار که از قبل با هم هماهنگ کرده بودند که چه بگویند گفتند: «مبارک، امیدواریم که خوشبخت بشی.»

از این جوابشان خنده ام گرفت و ازشان تشکر کردم؛ روی هر دو را بوسیدم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم، به گذشته‌ای که گذشته و آینده‌ای که پیش رو داشتم فکر کردم. فردا صبح دکتر در بیمارستان عملی نداشت و فقط بیمارانش را ویزیت می‌کرد و به من احتیاجی نداشت، پس می‌توانستم بیشتر بخوابم، خوابی بدون دلهره و دلشوره.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم. ساعت ده و نیم بود. خودم هم تعجب کرده بودم، هیچ وقت سابقه نداشت تا این وقت روز بخوابم، حتی در خسته‌ترین شرایط. بعد از خوردن یک لیوان شیر و مرتب کردن اتاقم، به آشپزخانه برگشتم تا در آماده کردن ناهار به مامان کمک کنم. از تدارکی که برای غذا دیده بود تعجب کردم، پرسیدم: «مامان، امروز ناهار مهمون داریم؟!»

- چطور؟

- والا شما برای سه نفر هیچ وقت اینقدر غذا درست نمی‌کردید!

- درست حدس زدی، مهمون داریم. تو که دیشب رفتی بخوابی، نیما زنگ زد و گفت که امروز ناهار با گیتا و خاطره می‌بان اینجا. می‌گفت گیتا خیلی دلش برای تو تنگ شده.

- وای خدای من، باید منتظر اومدنش می‌بودم. همیشه همینطوره، انگار که باد خبرها رو به گوشش می‌رسونه و حالا هم لابد می‌یاد تا خودش سر و گوشی آب بده؛ ببینه که چه خبره.

- بس کن ارغوان، مگه بچه شدی؛ این حرفها چیه که می‌زنی! واقعاً که از تو بعیده.

و با گذاشتن یک سبد سیب زمینی جلوی من گفت:

«زود باش اینها رو پوست بگیر و کمتر غر بزن و موقع اومدن اونها هم مواظب باش حرفی، طعنه‌ای به نیما نزن. اون در گذشته به تو خیلی کمک کرده و صحیح نیست که تو در موردش اینطور صحبت کنی.»

زیر لب لعنتی بر شیطان گفتم و مشغول پوست گرفتن سیب زمینی ها شدم. پس از انجام داد این کار، خودم را به کارهای دیگر مشغول کردم و مامان هم مشغول نصیحت و سفارش در مورد آینده من بود. ساعت تقریباً به دوازده نزدیک می شد. میز ناهار را چیده بودم که صدای زنگ در بلند شد. در را باز کردم و گیتا را بغل گرفتم و چندین بار همدیگر را بوسیدیم. سلامی گرم هم به نیما کردم و خاطره را از بغلش گرفتم. و چند بوسه هم به گونه جاق و گوشتی او زدم. بعد همینطور که با هم به داخل خانه می رفتیم رو به گیتا کردم و گفتم: «به به، چه دختری شده، سالم و خوشگل و دوست داشتنی.»

بعد از اینکه با مامان هم سلام و احوالپرسی کردند، نشستند و نیما گفت: «راستی ارغوان، شنیدم که از ما متنفری و دیگه نمی خوای ما رو ببینی!»

با قیافه ای جدی و کمی خشن گفتم: «این خبر خیلی موثقه، می شه پپرسم چه کسی این خبر رو بهت داده؟»

- دست شما درد نکنه، حالا من یه چیزی گفتم. ببین، اینطوری می شه که آدم حرفهای راستو می شنوه ها!

- شوخی کردم، به دل نگیر. همیشه خبر سلامتی هر سه نفرتون رو از پروین جون دارم. در ضمن بعضی شبها اونقدر خسته به خونه می یام که دیگه حتی فرصت مطالعه هم برای خودم باقی نمی مونه. راستی گیتا، خاطره چند ماهشه؟

- چهار ماهش تازه سه روز پیش تموم شد رفت توی پنج ماه. تو چیکار می کنی با کارت؟ هنوز هم تصمیم نگرفتی که ازدواج کنی؟

- والا با کارم خوبم و ازش راضی هستم. در مورد ازدواج هم می شه گفت که یه تصمیمهایی گرفتم، اگه خدا بخواد و درست بشه، به موقع خبرتون می کنم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که نیما، نمی دانم از خوشحالی و شعف بود یا از تعجب، خاطره را که بغلش بود، انداخت توی بغل گیتا و تقریباً به حالت نیمه فریاد گفت: «چه جور تصمیمی؟! کسی به خواستگاریت اومده یا... یا تو کسی رو پسندیدی؟! می شه بگی اون کیه?!»

- صبر داشته باش نیما، چه خبره! چرا اینقدر هول شدی! گفتم که هنوز چیز مهمی نیست. به موقع شما رو هم در جریان می گذارم.

ساعت یک ربع به یک مانده بود که بابا هم آمد و به اتفاق گیتا نهار را حاضر کردیم. همه دور میز نشستیم. به رغم اینکه نیما سعی می کرد قیافه و رفتاری عادی و طبیعی داشته باشد، ولی چشمهایش غیر از این را نشان می داد و کنجکاو چیزهای بود که می شد از نگاهش فهمید.

ساعت به سه نزدیک می شد و من باید به مطب می رفتم. بنابراین پس از مرتب کردن آشپزخانه لباس پوشیدم. با وجود اصرار مامان برای ننگه داشتن آنها برای شام، ولی نیما قبول نکرد. من هم گیتا و خاطره را بوسیدم و از نیما هم خداحافظی کردم و به مطب رفتم. مامان می دانست که من و نیما خیلی سعی کردیم که به هم حرفی نزنیم که باعث دلخوری شود، ولی با این حال خیلی چیزها را که نتوانستیم به هم بگویم، با نگاه و نیشخند به هم گفتیم.

مطب خیلی شلوغ بود، بیشتر از همیشه. بنابراین آن روز مطب را خیلی دیرتر از روزهای قبل تعطیل کردیم. موقع خارج شدن از مطب و ضمن بستن در با خنده ای بچگانه به دکتر گفتم: «راستی دکتر، دوست دارید امشب پیام خونه تون و شفاعت شمارو پیش پریسا بکنم، که یه وقت کتکتون نزنه!»

دکتر با لبخندی قشنگ در جوابم گفت: «امشب خیلی شیطون شدی. این هم یکی از اون شیطنتها بود که مدتها پیش از یاد همه رفته بود. امیدوارم که بعد از این لحظات خوشی در انتظار تو و شاه داماد آینده باشه. راستی کی می شه این علیرضا خان رو ملاقات کرد؟»

- به زودی.

- هنوز جوابت رو بهش ندادی؟

- نه. قرار شد که پنج شنبه صبح خودش با من تماس بگیره و جواب رو از خودم بشنوه. می گه اینطوری مطمئن تره. به نظر شما چطور باید موافقت خودم رو اعلام کنم؟

- خیلی راحت. بگو با اجازه بزرگترها، بله.

- شوخی نکنید دکتر.

- ببخشید. خوب، می تونی بگی اگه قول می دی خوشبختی منو تضمین کنی، جوابم مثبته. به همین آسونی. راستی مگه پنج شنبه صبح نمی خوای بیایی بیمارستان؟! یه عمل خیلی مهم داریم!

- البته که می یام. علیرضا هم بیمارستان با من تماس می گیره. ولی برای بعد از ظهر اگه می شه به من مرخصی بدید.

چون قراره بریم فرودگاه استقبال پدر و مادر علیرضا.

- بله، بله. با کمال میل. برو و عصر پنج شنبه رو خوش بگذرون. امیدوارم که شنبه با یه خبر خوب و یه جعبه شیرینی بزرگ جلوی بیمارستان ببینمت. راستی بیا سوار شو برسونمت.

- نه خیلی ممنون. می خوام یه کمی پیاده روی کنم، در ضمن شما به اندازه کافی تأخیر دارید، بهتره که زودتر برید خونه.

و بعد از خداحافظی به طرف خانه به راه افتادم.

وقتی آدم انتظار می کشد، چقدر زمان دیر می گذرد. امروز تازه یک شنبه است و تا پنج شنبه هنوز چهار روز دیگر مانده. شاید من عجله کردم و زود به نتیجه رسیدیم؛ شاید می بایست که بیشتر فکر میکردم. به هر حال نباید زیاد به خودم سخت بگیرم. شاید سرنوشت من این جور رقم خورده، بهتر است از فردا بیشتر به کارم برسم و دیگر راجع به این موضوع فکر نکنم. هر تصمیمی که باید می گرفتم، گرفتم، پس بهتر است که دیگر به آن فکر نکنم خوشبختانه هفته شلوغی داشتم هم صبحها و هم بعدازظهر بنابراین روزهایم به سرعت برق می گذشت بدون اینکه منتظر آمدن و رفتنشان باشم.

صبح روز پنج شنبه ساعت یازده و نیم بود و من با دکتر مشغول ویزیت بیماری بودیم که می بایست تا یک ساعت دیگر عمل میشد. انقدر حواسم به مطالبی بود که دکتر در مورد نشانه ها و علائم بیمارش میداد که متوجه نشدم چندین بار از بلند گوی بخش اسم مرا صدا کردند. بالاخره دکتر مختاری گفت

- حواست کجاست ارغوان پای تلفن با تو کار دارند.

بلافاصله به راهرو بخش رفتم. تلفن را برداشتم علیرضا بود.

بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- می دونی این یه هفته برام به اندازه یک سال گذشت خیلی سخت بود اینکه ادم منتظر چیزی باشه که میدونه اخرش خیلی روشن و واضح نیست

- منظورت از روشن و واضح نبودن چیه؟

- منظورم جواب توست. می شه زودتر بگی که چه تصمیمی گرفتی؟

- بله. و واضح و روشن هم میگم.

و درست عین ان حرفهایی را که دکتر گفته بود تکرار کردم

پس از چند لحظه سکوت علیرضا از خوشحالی چنان فریادی زد که پرستاری که کنار من ایستاده بود صدایش را شنید.

با لبخندی به او فهماندم که چیزی مهمی نیست .

چه خبری . به کمی اروم تر اینجا همه صدا تو شنیدن .

ب . ب . ببخشید دست خودم نبود من حاضرم و با تمام وجودم خوشبختی تو را تضمین می کنم حاضر باش عصر

ساعت چهار و نیم می یام مطب دنبالت چون پرواز ساعت پنج و نیم به زمین می شینه . به پدر و مادر سلام برسون .

صبر کن یه دقیقه هم به حرف من گوش کن . من امروز به مطب نمی رم پس لطف کن و بیا خونه دنبالم یه چیز دیگه مواظب رانندگی هم باش .

پس از گذاشتن گوشی لبخندی به پرستار زدم و به طرف اتاق بیمار رفتم .

با دیدن دکتر هر دو لبخندی زدیم . که نشان از رضایت و خوشحالی داشت وقتی به او رسیدم ارام گفتم:

مبارکه یه وقت یادت نره مارو دعوت کنی .

چشم حتما شما که مهمون افتخاری ما هستید .

بعد به اتفاق بیمار به اتاق عمل رفتیم . عمل شروع شد . عمل مشکلی بود . سه ساعت طول کشید . بعد از پایان عمل بلافاصله لباسم را عوض کرده و از دکتر خداحافظی کردم و راهی خانه شدم.

به خانه رسیدم با عجله ناهار خوردم و لباسهایم را عوض کردم . درست راست ساعت چهار و نیم زنگ در به صدا درآمد . مامان از علیرضا خواست تا به داخل بیاید و کمی استراحت کند ولی او گفت که عجله دارد باید زودتر به فرودگاه برسیم . بنابراین هر دو از مامان خداحافظی کردیم و راهی فرودگاه شدیم .

شاید و شغف را می شد به وضوح در چهره علیرضا دید و در راه بارها و بارها از من تشکر کرد .

روی صندلی عقب اتومبیل یک دسته گل بزرگ بود که پر بود از گلهای رز زرد گلهای مریم که بوی خوشش فضای اتومبیل را پر کرده بود .

به فرودگاه رسیدیم پرواز یک ربع تاخیر داشت . علیرضا دسته گل را به من داد و گفت :

-بهتره که این گلها رو تو بهشون بدی هیش بیشتره .

-میدانی علیرضا با ایکه چند ماهه در ایران هستی و اکثر هم صحبت هات هم ایرانی هستند هنوز هم صحبت کردن فارسی برات مشکله و توی حرف هات کلی از کلمات انگلیسی استفاده می کنی راستی می خوام یه قولی به من بدی ؟

-حتما بگو ؟

-می شه انگلیسی رو به من هم یاد بدی ؟

-البته که می شه . این چیزی نیست که تو از من بخوای یاد گرفتن زبان کی از کارهای مهم و واجب زندگی آینده توست .

بلندگو نشستن هواپیما را بر باند فرودگاه اعلام کرد کمی دلشوره داشتیم . از پشت شیشه فیروزه مادر علیرضا را دیدم که مردی بلند قد هم کنارش ایستاده بود به علت شباهت زیادی که به علیرضا داشت . فهمیدم که او امیر خان پدر علیرضا ست .

نزدیک ما که رسیدند گل را به دست فیروزه دادم و بغلش کردم و همدیگر را بوسیدیم با امیر خان هم سلام و احوالپرسی کردم و از او حال غسل پرسیدم و اینکه چرا او نیامده است .

-اون هم به زودی می یاد .

بعد از چند لحظه رو به مادر علیرضا کرد و گفت :

-خوب فیروزه خانم فکر می کنم ارغوان خانوم با حضورش در اینجا هم به علیرضا و هم با ما موافقت خودش را اعلام کرد فقط مونده که ما مراسم رسمی را برگزار کنیم .

بعد رو به علیرضا کرد و با زدن ضربه به دستش به انگلیسی گفت :

-هی پسر عروس خوبی پیدا کردی ها .

از فرودگاه بیرون آمدیم و به طرف اتومبیل رفتیم .

وقتی به اتومبیل رسیدیم علیرضا گفت :

-خوب حالا کجا بریم ؟

فیروزه گفت :

-خوب معلومه می ریم خونه مامان مهرانه . ما خیلی خسته ایم باید کمی استراحت کنیم اینقدر هم عجله نکن پسر همه چیز به موقع با صبر.

پس از رسیدن به خانه مهرانه جون از انها خداحافظی کردم و از علیرضا خواستم تا مرا به خانه برساند .

فیروزه مرا بوسید و گفت :

-از طرف من به پدر و مادرت سلام برسون و بگو که به زودی مزاحمشون می شیم من خودم هم حتما باهاشون تماس می گیرم .

-چشم پیغامتون رو حتما می رسونم .

و انها را ترک کردم .

در راه به علیرضا گفتم :

-پدر خوبی داری .مهربون و دوست داشتنی .و تو کاملا شبیه اون هستی

-پدر هم از تو خیلی خوشش اومده و گفت انتخاب خوبی داشتم .

به خانه رسیدیم از علی رضا خداحافظی کردم و از او خواستم مواظب خودش باشد .

اه خدای من . این جمله را چقدر بارها و بارها برای همه تکرار می کردم انقدر که دیگر از تکرار ش دچار ترس و دلهره می شدم

همیشه این جمله را به دیگران می گفتم ولی کمتر کسی تا به حال به ان اهمیت داده بود

وارد خانه شدم . مامان شام را آماده کرده بود انقدر گرسنه بودم که به سرعت لباسهایم را عوض کردم و شروع به خوردن کردم .

ضمن اینکه مشغول خوردن بودم پیغام فیروزه را به مامان دادم

بابا گفت :

-خوب فکر می کنم که همه چیز داره به خوبی و خوشی شروع می شه راستی ارغوان بهتره به پروین خانم و خسرو خان هم زنگ بزنی و ماجرا رو به اونها هم بگی و ازشون بخوای که در مراسم خواستگاریت حضور داشته باشن .

-چشم بابا اگه اجازه بدی این کار را فردا انجام می دم و فکر می کنم که اگه به خونه شون برم بهتر باشه . اخی خیلی وقته که اونها را ندیدم چگونه ؟

-فکر خوبی رفتمی سلام ما رو هم برسون.

فردا جمعه بود و روز تعطیلی بنابراین اکثر خانواده ها کمی دیرتر از روزهای دیگر از خواب بیدار می شدند

از جمله خودم بنابراین تصمیم گرفتم که عصر به دیدن پروین خانم و خسرو خان بروم .

ساعت چهار نشده بود که لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم .

مامان گفت :

-ارغوان اگه قبول نکردند که در مراسم خواستگاری شرکت کنند زیاد اصرار نکن این کار برایشون خاطره ای خوب به همراهه.

پس از ترک خانه یک جعبه شیرینی و یک دسته گل خریدم و به طرف منزل پروین جون رفتم .

زنگ در را فشار دادم صدای از پشت در پرسید: کیه؟

صدای خسروخان بود وقتی گفتم: ارغوان هستم

با شادی فریاد زد :

-پروین پروین پاشو مهمون داریم دخترم ارغوان اومده ...

و در را باز کرد .

بغضی تلخ و سنگین مثل یک چسب سفید راه گلویم را بسته بود . دو سالی بود که به این خانه نیامده بودم حتی از نزدیکش هم رد نشده بودم فقط با تلفن از حالشان باخبر می شدم .

وارد حیاط شدم پروین جون هراسان به طرفم آمد .

جعبه شیرینی و گل رو زمین گذاشتم و خودم را به بغلش انداختم و هر دو فقط گریه می کردیم . پس از اینکه جدا شدیم

خسروخان به طرف ام امد و سرم را بوسید و گفت :

–خوش اومدی دخترم . نور به خانه آوردی ؟

در حالی که گل و شیرینی را به دست خسروخان می دادم گفتم :

–این حرف رو ننزید بابا نور این خونه بابت وجود شما دو نفره نه من .

پس از اینکه داخل خانه رفتیم و نشستیم . پروین جون هنوز گریه می کرد . کمی که سبک شد بلند شدم تا به آشپزخانه برویم .

پله ها جلوی پله ها خشکم زد . پاهایم جلو نمی رفت . همان پله هایی که سال ها از آنها بالا و پایین رفته بودم .

پله های که انتهای آنها به اتاقی و به باغ ختم می شد . اتاق نریمان .

تصویر گذشته چنان با سرعت از جلوی چشمانم گذشتند که به شدت احساس سرگیجه کردم . تمام نیرویم را در پاهایم جمع کردم و به زحمت خودم را به آشپزخانه رساندم . قدری روی صندلی نشستم .

بساط چایی مثل همیشه روی اجاق گاز برپا بود . چند استکان برداشتم و چایی ریختم و به همراه چند پیش دستی به حال برگشتم

و رو به روی آنها گفتم :

–خیلی دلم براتون تنگ شده بود . برای بوی این خونه . برای درختهای باغ . نتونستم دیگه تحمل کنم واین دفعه هم تلفنی حالتون را بپرسم این بود که اومدم .

در جعبه شیرینی را باز کردم و اول به طرف خسرو خان و بعد هم به طرف پروین جون گرفتم .

و کنارشان نشستم . کمی با هم حرف زدیم . از دیروز از نیما و گیتا که به خانه ما آمده بودند .

و از آینده . انقدر حرف زدیم که شب شد . من هنوز از خودم چیزی نگفته بودم . به اصرار خسروخان شام را انجا ماندم .

بعد از خوردن شام و جمع کردن میز شام دوباره چایی ریختم و کنار پروین جون نشستم . نمی دانستم چه طور شروع کنم . می ترسیدم . قلبم به شدت میزد . دستهایم سرد شده بود .

سعی کردم بر خود مسلط بشم . گفتم :

-میدونید مدتی که داره اتفاقاتی تازه برای من می افته نمی دونم چطور باید براتون بگم . از شما خجالت می کشم ولی چاره ای دیگه برایم نمونده چند وقت پیش یکی از دوستان دوره دبیر ستانم را اتفاقی توی پارک دیدم . و ...

بعد تمام ماجراهایی را که پیش آمده بود برایشان تعریف کردم .

و حالا هم اینجا هستم تا از شما دعوت کنم یعنی خواهش کنم تا برای روز خواستگاری شما هم حضور داشته باشید . در غیر این صورت من هم این ازدواج رو رد می کنم .

وقتی حرفهایم به اینجا رسید به دقت به آنها نگاه کردم .

دیدم که خسروخان آرام و بی صدا اشک می ریزد و پروین جون هم لبخندی روی لبش نقش بسته بود .

فهمیدم که هر دو آنها با این ازدواج مو افتند بلند شدم و به طرف خسروخان رفتم جلوی پایش زانو زدم دستش را بوسیدم

و او با بغضی که داشت گفت :

-این بهترین خبری بود که توی این چند سال شنیدم.

بعد به طرف پروین جون رفتم و بغلش کردم و بوسیدمش . گفت :

-از صمیم دل خوشحالم دخترم که بالاخره تصمیم گرفتی ازدواج کنی . برات خوشبختی پایدار ارزو می کنم .

بعد رو به هر آنها گفتم :

-از هر دو شما واقعاً ممنونم که منو تنها نگذاشتید . این محبتتون رو هرگز فراموش نمی کنم روز دقیق خواستگاری رو بهتون خبر می دم .

لباس پوشیدم و آنها را در سکوت ترک کردم . در راه به خانه بدون اینکه متوجه باشم گریه می کردم . به یاد نریمان افتادم .

به یاد تنهایی خسروخان و پروین جون که چطور این سالها را بی صدا سوختند . چهره شان خیلی شکسته شده بود .
 به خانه رسیدم . متوجه اشکهایم شدم و صورتم را پاک کردم و وارد خانه شدم . سلام که دادم .
 مامان متوجه شد که گریه کردم . ولی بابا چون سرش پایین بود مشغول تعمیر تلفن بود مرا ندید به اتاقم رفتم .
 پس از چند لحظه مامان هم آمد و گفت :

-می دونستم که با این حال بر می گردی البته فکر می کنم که لازم بود حداقل برای اونها ..بینم حالا قبول کردند که بیان ؟

-بله . و از صمیم قلب هم خوشحال شدند هر دو گریه می کردند و برایم آرزوی خوشبختی پایدار کردند راستی فیروزه
 جون باهاتون تماس نگرفت ؟

-نه فقط علیرضا یک بار زنگ زد و سراغ تو را گرفت من هم گفتم که کجا رفتی . خیلی ناراحت شد و گفت که ای کاش
 به او هم می گفتی تا همراه تو می یومد . تو هم بهتره کمی استراحت کنی فکر می کنم که امروز خسته شدی هم از نظر
 روحی و هم جسمی ..

از اتاق بیرون رفت.

صبح فردا جلوی بیمارستان دکتر را دیدم انگار که در دستهایم دنبال چیزی می گشت . حدس زدم که باید دنبال چه
 چیزی باشد . ولی حرفی نزد و صبر کرد .

امروز دکتر عملی نداشت و فقط بیمارانش را که چند روزی پیش عمل کرده بود ویزیت کرد .

بعدازظهر مطب خیلی شلوغ بود و دکتر با کمی تاخیر به مطب آمد .

هنگام ورودش با لبخندی جواب سلام مرا داد و به من فهماند که از بابت تاخیرش نگران نباشم .

پس از اینکه روپوش سفیدش را پوشید از من خواست تا به اتاقش بروم .

پرسید :من توی اتاقم اثری از گل و شیرینی نمی بینم . توی بیمارستان هم چیزی نبود .؟

-صبر کنید . دکتر اونها هنوز رسماً از من خواستگاری نکردند مثل اینکه دارن میان خواستگاری شما چقدر عجله دارید ؟

-می دونی یکی از آرزوهای من دیدن روز عروسی توست . واسه همین هم میتوانم پدر و مادرت رو درک کنم که چه احساسی دارند . خیلی خوب بهتره بری و اولین .

مریض رو بفرستی تو

ویزیت بیماران با سرعت و دقت تمام انجام شد و ما توانستیم پنج دقیقه زودتر از همیشه مطب ررا تعطیل کنیم. موقع خداحافظی ،دکتر گفت: "پس طلب من یادت نره!"

-چشم ،چشم،چشم،فکر نمی کردم که اینقدر شکمو باشید .راستی میشه...هیچی مهم نیست.خداحافظ تا فردا صبح.

و پیش از آنکه دکتر بخواهد دنباله ی سوالم را بپرسد ،از او دور شدم.به خانه که رسیدم مامان داشت با فیروزه جون تلفنی صحبت میکرد.صحبتهایشان که تمام شد گفت: "فیروزه و امیر خان و مهرانه جون و چند نفر دیگه برای فردا خواستگاری به اینجا می یان.پس بهتره به پروین جون و خسرو خان هم خبر بدی."

-چه ساعتی از شون بخوام که بیان؟-فکر میکنم که ساعت سه خوب باشه،چون اونها گفتند که ساعت چهار و نیم پنج می یان.راستی اگه میشه فردا صبح رو هم مرخصی بگیر تا بیشتر کمک هم باشیم.

-باشه.ولی باید با خونه دکتر تماس بگیرم،نمی دونم به خونه رفته یا نه!؟

به طرف تلفن رفتم و با شماره منزل دکتر را گرفتم.پریسا گوشی را برداشت.پس از سلام واحوال پرسی و معرفی خودم و تبریک گفتن بابت بچه دارشدنش،سراغ دکتر را گرفتم.گفت: "پارسا تازه رسیده و داره دست و روش رو می شوره ،چند دقیقه صبر کن تا صداش کنم."

-ممنون پریسا جون.مواظب خودت باش تا کوچولوی سالمی به دنیا بیاری.

پس از خداحافظی با پریسا ،دکتر گوشی را برداشت .دلیل مرخصی گرفتن فردا را به او گفتم و او هم موافقت کرد و گفت: "تا باشه از این مرخصیها ؛هرچند به کمکت احتیاج دارم ،ولی باشه ،همین یه دفعه عیب نداره . و چه خوب کردی که بهم خبر دادی،می تونم برای عمل فردا به خانوم مرادی بگم که بیاد ،هر چند کسی نمی تونه جای تو رو بگیره .در ضمن از طرف من و پریسا به پدر و مادرت تبریک بگو و سلام برسون ."

پس از خوردن شام ،مامان مشغول نوشتن فهرستی از احتیاجات فردا شد که شامل ،گل ،شیرینی،میوه ،و ... بود.

بابا گفت: "فردا شما دو نفر باید روز پرکاری داشته باشید!"

هنوز حرف بابا تموم نشده بود که مامان گفت: "یعنی تو نمی خواهی به من کمک کنی؟!"

-تا ظهر متاسفم، ولی بعد از ظهر در خدمت شما هستم .

-خیلی ممنون . فکر میکنم من و ارغوان از عهده ی همه کارها بر بیاییم. فقط ظهر که میایی خونه ، یک بسته چای و یک بسته قهوه بخر . حالا هم بهتره که بریم بخواییم تا فردا حسابی سر حال و شاداب باشیم .

صبح با تمام پرکاری ها و دوندگی هایش شروع شد و به سرعت به ظهر رسید . پس از خوردن نهار ی سرپایی ، لباسم را عوض کردم. ظرف میوه و شیرینی و گلدان گل را روی میز گذاشتم . ساعت یک ربع به سه مانده بود که پروین جون و خسرو خان با یک سبد بزرگ گل که پر بود از گل های رز قرمز و مریم از راه رسیدند . گفتم : "واقعا از ته دل خوشحالم که شما هم امروز اینجا هستید ، وجود شما به من روحیه میده ."

مشغول حرف زدن بودیم که ساعت یک ربع به پنج علیرضا به اتفاق پدر و مادرش و مهرانه جون و خاله و شوهر خاله ی فیروزه آمدند . تاج گلی بزرگ و قشنگ به شکل قلب دست علیرضا بود . دور قاب راب ا گنچه های رز زرد و داخل آن را با گل های مریم و تعداد انگشت شمار رز قرمز تزیین کرده بودند. آن را به من داد و آرام گفت: "مبارکه."

پدر، خسرو خان و پروین جون را به علیرضا و خانواده اش معرفی کرد و متقابلا دیگران را به آن ها. پس از آنکه قهوه و شیرینی را به همه تعارف کردم ، به آشپزخانه رفتم. نمی خواستم چشمم به پدر و مادر نریمان بیفتد . خجالت می کشیدم . احساس می کردم مرتکب گناه شده ام . پس از اینکه کلی از حرف زدنهای آنها گذشت ، خسته شدم و به میانشان برگشتم ، ولی انگار بین آنها و حرف هایی که می زدند ، نبودم. حواسم جایی دیگر بود که با ریخته شدن نقل به سرم به خودم آمدم. آنقدر در خودم و افکارم غرق شده بودم که حتی متوجه نشدم کی جواب "بله" دادم. همه دست می زدند و تبریک می گفتند . نتوانستم خودم را کنترل کنم ، اشک در چشمانم جمع شده بود. فکر میکنم هم پدر و هم مادر من و هم پدر و مادر نریمان ، همین حالت را داشتند . امیر خان بلند شد و به همه شیرینی تعارف کرد و مبارکباد گفت . قرار شد روز پنج شنبه به اتفاق مهمانان امشب به محضر برویم و ما را عقد کنند. روز جمعه هم جشن کوچکی بگیریم و خانواده ای هر دو طرف با هم آشنا شوند . تا آن روز غسل فریبا و وشوهرش و غسل هم به ایران می آمدند. و توافق کردند که تاریخ و روز عروسی د ر همان روز جمعه با حضور دیگر بزرگان مجلس تعیین شود .

ترسی عجیب تمام وجودم را پر کرده بود. آن موقع هر کس به قیافه ی من نگاه می کرد و دقیق می شد ، می توانست این ترس را ببیند . می ترسیدم ، از سرنوشت و پایان کار ، ولی با امید به خدا همه چیز را به دست خاق یکتا سپردم .

تا روز جمعه چند روز بیشتر نمانده بود، باید همه چیز به سرعت آماده می شد. مهمانان دعوت می شدند که این کار را به عهده ی مامان گذاشتیم تا به صلاحدید خودش انجام بدهد.

بنابراین و با این همه کار، لازم بود تا این هفته را به طور کامل مرخصی بگیرم. نمی دانستم دکتر مختاری موافقت می کند یا نه. تصمیم گرفتم دوشنبه صبح را به بیمارستان بروم و آنجا از او مرخصی بگیرم و در ضمن برای جمعه هم دعوتش کنم.

صبح روز دوشنبه با عجله از خواب بیدار شدم و به سرعت آماده شدم و از خانه بیرون رفتم. به اولین مغازه گل فروشی رسیدم، داخل شدم و دسته گلی سفارش دادم و تا حاضر شود، به مغازه کناری رفتم و یک جعبه بزرگ شیرینی خریدم و بعد از تحویل گرفتن گل، راهی بیمارستان شدم. جلوی در، دکتر را دیدم که منتظر ایستاده و لبخندی بر لب دارد. بعد از سلام گل و شیرینی را به دستش دادم و گفتم: "این هم طلب شما، دیگه بی حساب شدیم."

با هم وارد بیمارستان شدیم. در طول راهرو ها ماجرای دیشب را برایش تعریف کردم و او و پریسا را برای روز جمعه دعوت کردم. گفتم: "واقعا خوشحالم کردی ارغوان."

-یه خواهش از شما داشتم؛ می خواستم تا آخر این هفته به من مرخصی بدید تا به کارهام برسم.

-بسیار خوب برو. ببینم، بعد ازدواجت باز هم با هم کار می کنیم، مگه نه؟!

-تا هفت هشت ماه، یا به کمی بیشتر بله، ولی بعد از اون دیگه دست علیرضاست.

-خیلی بدش د که، حالا از کجا به دستیار ماهر مثل تو گیر بیارم، کلی برات زحمت کشیدم، آموزشت دادم، کلی حق به گردنت دارم ببینم، حالا اگه من اجازه ندم چی؟!

-اون موقع دست علیرضاست، بهتره که با اون دست و پنجه نرم کنید.

-دامادی که از الان هواش رو داشته باشن و ازش اینجوری حمایت کنن، باید داماد خوش اقبال و خوشبختی باشه.

-خوب دکتر، اگه اجازه بدین من برم، توی خونه کلی کار دارم.

از دکتر خداحافظی کردم و به خانه رفتم. به محض رسیدن به خانه مامان گفت: "زود باش ارغوان، بیا گوشی رو بردار، علیرضا پشت خطه."

گوشی را از مامان گرفتم و سلام کردم. ظاهراً کمی عصبانی بود ولی نفهمیدم برای چه. گفت: "ساعت پنج آماده شو می یام دنبالت تا با هم بریم خرید."

پس از خوردنم ناهار، روی تختم دراز کشیدم و کمی خوابیدم. نزدیک پنج بود که بیدار شدم. آبی به صورتم زدم و آماده شدم. در حین این که آماده می شدم از مامان پرسیدم: "مامان، منظور علیرضا از خرید چه چیزهایی و ما اصلاً چه چیزهایی باید بخریم؟!"

-این چه سوالیه که می پرسی ارغوان! برای هر عروسی یکی سری خرید واجبه، مثل خرید حلقه، کفش، لباس و ... -ولی من دوست ندارم یه بار دیگه این چیزها رو تجربه کنم.

-تو چه دوست داشته باشی و چه دوست نداشته باشی، اینها جزئی از رسم ایرونیهاست، چه بار اول، چه بار دوم و چه بار سوم ... در ضمن تو یک بار این کارو تجربه کردی، علیرضا اولین باره که میخواد ازدواج کنه. پس بهتره برای جلب رضایت دیگران و احترام گذاشتن به خواسته هاشون، تا اونجایی که امکان داره رای مخالف نداشته باشی. حالا زودتر آماده شو، الان علیرضا پیداش می شه.

درست سر ساعت پنج زنگ در به صدا درآمد. در را باز کردم و او را به داخل دعوت کردم. علیرضا پس از ورود به خانه و سلام و احوال پرسیدن با مامان و خوردن چایی گفت: "مادر، شما چرا حاضر نشدید تا با ما به خرید بیاین؟!"

-مگه فیروزه جون با شما نمی یاد؟

-نه. از من خواست تا شمارو همراه خودمون ببریم.

-من فکر میکنم اگه شما دو نفر تنهایی خرید برید، خیلی بهتر باشه. هرچی که دوست داشتید با نظر همدیگه بخرید تا بینم سلیقه کی بهتره. حالا هم بلند شید، تا دیر نشده برید تا به همه ی خرید هاتون برسید و به موقع هم برگردین.

موقع خارج شدن از خانه علیرضا رو به مامان کرد و گفت: "راستی مادر، اجازه می دید که ما شام رو بیرون بخوریم؟"

-فکر نمی کردم یه پسر خارجی به این چیزا اهمیت بده! باشه، ولی سعی کنید که زود برگردید.

برعکس من که هیچ علاقه ای به خرید کردن نداشتم، علیرضا مثل بچه ها پر بود از شوق و هیجان. من هم طبق سفارش مامان چیزی نگفتم که باعث ناراحتیش شود.

تا شب کلی خرید کردیم. هر چیز که به فرکمان می رسید که ممکن بود روزی لازم شود، خریدیم: حلقه، کفش، لباس، آئینه و شمعدان و ... برای من روز خسته کننده ای بود؛ تا ساعت دو که در بیمارستان بودم و چند کار کوچک انجام داده بودم، و این هم از حالا که ساعت ده و نیم شب بود و آواره خیابان ها بودیم. پس از خوردن شام به خانه رفتیم. به کمک علیرضا، همه آنچه خریده بودیم از اوتو میل به خانه منتقل کردیم و علیرضا پس از کمی استراحت و صحبت با بابا، به خانه رفت و قرار شد که فردا صبح تماس بگیرد و برنامه آن روز را بهمین بگوید.

صبح فردا هنوز در رخت خواب بودم که شنیدم مامان با فیروزه جون تلفنی مشغول صحبت است. از حرفهایشان نتوانستم چیزی بفهمم، چون هنوز خواب آلود بودم. مکالمه ی مامان که تمام شد، به آشپزخانه رفتم و موضوع را رسیدم:

مامان گفت: "فیروزه می گه شما باید در فکر خرید یه خونه هم باشید. چون به هر حال باید مدتی رو در ایران زندگی کنید، بعلاوه بعد ها هم بهش احتیاج دارید. گفت که حاضر باش، علیرضا ساعت ده و نیم یازده می یاد دنبالت تا با هم برید خونه ببینید. سعی کن یه چیز کوچیک و جمع و جور انتخاب کنی."

چشم مامان.

فصل دوازدهم

مثل اینکه واقعا بیدارم، خواب نیستم. ولی ترس و دلهره هنوز در وجودم است و این بار ترسم از بابت علیرضا نیست. این بار می ترسیدم اتفاقی برای خودم بیفتد و او ضربه بخورد. باید تا آنجایی که می توانم به خودم امید بدهم. نباید نگران بگذارم که ترس به من غلبه کند. آنقدر خدا خدا کردم تا علیرضا آمد و بلافاصله سوار اتومبیل شدیم و مشغول گذاشتن برای پیدا کردن یک خانه کوچک شدیم. پس از سر زدن به ده دوازده بنگاه، بخت با ما یار شد و پس از انجام دادن یک سری کار های اولیه، خانه ای کوچک و نقلی خریدیم و قرار گذاشتیم پس از مهمانی روز جمعه، وسایل و لوازمی را که خریده بودیم به خانه مشترکمان ببریم. کارها به سرعت پیش می رفت و روز پنج شنبه رسید صبح آن روز فریبا و شوهرش و عسل به ایران آمدند.

عصر به اتفاق آنها و پدر و مادر من و علی رضا و خسرو خان و پروین خون و چند تن از خاله های من و علی رضا و شوهرهایشان جشنی ساده گرفتیم و به پیشنهاد فریبا عاقد را به خانه دعوت کردیم و پس از خوانده شدن صیغه عقد، ما به عقد هم درآمدیم.

همه خوشحال بودند و به ما تبریک میگفتند و برایمان آرزوی خوشبختی میکردند.

پروین جون و خسرو خان هم نزد ما آمدند و پس از گفتن تبریک ، خسرو خان روبه علیرضا کرد و گفت : " علیرضا ، تو رو به اندازه پسر دوست دارم ، ارغوان پاره تن ماست ، قول بده که همیشه پشتیبانش باشی و ازش حمایت کنی ، سعی کنی که همیشه مواظب هم باشید . "

این بغض لعنتی مثل طناب داشت خفه ام می کرد . خیلی خودم را کنترل کردم . با این حال چند قطره اشک بر روی لباسم چکید که از چشم علی رضا مخفی نماند . بابا رو از دور می دیدم که اشک در چشمهایش جمع شده بود . نمی دانستم وجود این اشک از بابت خوشحالی بود یا ترس و تنهایی در آینده!

روز جمعه با همه مهمانهایش از راه رسید . مهمانی آن شب در خانه خودمان برگزار میشد .

با صدای هر زنگی که زده میشد ، من و علیرضا برای خوشامد گفتن به طرف در می رفتیم . این بار هم صدای زنگ در بلند شد و من و علی رضا به طرف در رفتیم . در باز شد و قیافه نیما اولین چیزی بود که ت. جهم رو جلب کرد .

چهره‌اش مثل آنهایی بود که تازه از خواب طولانی بیدار شده اند و نی دانند اطرافشان چه می گذرد . علی رضا و نیما را به هم معرفی کردم و گیتا و دخترش را بوسیدم و به اتاق پذیرایی راهنمایی شان کردم . بعد از نیما و همسرش ، دکتر مختاری و پریسا با یک سبد گل وارد شدند . به هر دوی آنها خوشامد گفتم و علیرضا را به دکتر معرفی کردم . در ضمن رفتن به اتاق پذیرایی ، دکتر به علیرضا گفت : " هی ، علیرضا خان ، دختر خوب و تکی رو نصیب خودت کردی ، حسابی قدرش رو بدون . اون مپل یه جواهر قدیمی با ارزشه و نگهداریش مشکل ، پس نهایت سعیت رو در مواظبت ازش بکن . "

علی رضا هم مدام می گفت : " حتما ، می دونم ، چشم ، ... "

پس از این که دکتر و همسرش را به جای مناسبی راهنمایی کردم ، به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم . پس از چند لحظه علی رضا هم آمد ، کمی گرفته به نظر می آمد .

پرسیدم : " اتفاقی افتاده؟! "

- نه . ولی مثل اینکه بیشتر از اونچه فکر می کردم عزیزی که همه بهم سفارش می کنند . چی کردی با این مردم که اینقدر دوستت دارن و محبوبشون شدی؟! "

-هیچی ، اونها فقط نسبت به من لطف زیادی دارن و منو لوس می کنند .

با صدای فیروزه جون که من صدا میکرد هر دو به اتاق برگشتیم . امیر خان از چند تن از بزرگان مجلس خواسته بود تا تاریخ و روز عروسی را تعیین کنند . آنها هم پس از اعلان نظرشان از من و علی رضا خواستند تا نظرمان را بگوئیم . تاریخ

انتخاب شده، آخرین جمعه همان هاه بود ، یکی از روزهای معمولی خدا. پس از تمام شدن مهمانی و رفتن آنها، آنقدر خسته بودم که نفهمیدم چه وقت به رختخواب رفتم و خوابیدم.

صبح فردا طبق معمول به بیمارستان رفتم. تا شروع شدن عمل چرت میزد. تمام روزهای باقی مانده تا روز عروسی را به سر کار میرفتم - فقط کار می کردم ، چه در بیمارستان چه در مطب ، چه در خانه خودم.

روزها به سرعت می گذشتند بدون این که متوجه گذشت آنها باشم . همه چیز تقریباً آماده بود. خانه ما هم حاضر شده بود و وسایل آن چیده شده بود. همه به نوعی مشغول بودند و کمک می کردند و در این بین کسی که بیشتر از همه تلاش میکرد ، خسروخان بود - تمیز کردن خانه ، بردن وسایل و... همه کارها را خودش به تنهایی انجام میداد. می گفت : " این آرزوی من بود که بتونم توی عروسی تو موثر باشم و بتونم برات کاری انجام بدم. برای نریمان که نتونستم کاری بکنم، علیرضا هم مثل پسر خودمه ، حالا برای اون می کنم . "

-آخه اینطوری که یه تنه خدای نکرده از پا می افتید!

-من با این چیزها از پا نمی افتم دخترم.

هرکسی به نوبه خودش و در حد توانایی اش می خواست به من کمک کند . تا روز عروسی من کماکان به سر کار می رفتم ، و بعضی وقتها که کار خانه زیاد میشد ، به صورت نیمه وقت کار می کردم.

و بالاخره روز عروسی هم با تمام دلهرها و خستگیهایش از راه رسید . جشن عروسی را به پیشنهاد و اصرار خسرو خان در خانه آنها بر پا کردم ، چون هم اتاقهای خانه بزرگ بود و حیاط و باغی بزرگ داشت که برای پذیرایی از مهمانان مناسب بود . او می گفت این خانه چند سالی است که خاموش و سوت و کور است و بهتر است دوباره رنگ شادی و خوشحالی به خودش ببیند .

دیدن علیرضا در لباس دامادی برایم خیلی غیر منتظره بود. یک لحظه علیرضا را در نظرم به شکل نریمان دیدم، در همان لباس دامادی خودش، در روز عروسی مان.

مشغول تماشای علی رضا بودم و با فکر هایم کلنجار می رفتم، او هم داشت با پدرش حرف میزد. هر دو به طرف آمدند و امیر خان گفت: " حالت خوبه ارغوان؟ کمی خسته و گرفته به نظر میرسی!"

-چیز مهمی نیست، همونطور که گفتید فقط کمی خسته ام، البته فکر میکنم که همگی ما خسته ایم و احتیاج به یه استراحت حسابی داریم. البته بودن این لباس هم کمی برام مشکله.

پس از رفتن امیرخان، علی رضا کنارم نشست و گفت: "چیزی لازم نداری ارغوان؟"

-نه، چیزی نمی خوام، ولی نه یه دقیقه صبر کن، اگه میشه یه لیوان آب برام بیار، خیلی ممنون.

پس از این که علیرضا رفت، فریبا آمد در کنارم نشست.

پس از گفتن تبریک به خاطر ازدواجمان، گفت "دیدی گفتم خودم میندازمت توی دام! بالاخره هم موفق شدم. یادته یه روز بهت گفتم باهات کار دارم؟ کارم همین بود که شکر خدا خود به خود درست شد."

-میدونستم تو کار خودت رو می کنی و چه دامی هم پهن کردی، بزرگ و وسیع.

و هر دو با هم خندیدیم. ساعت به دوازده نزدیک میشد، مهمانها یکی یکی می رفتند و وقت آن رسید که من و علی رضا هم به خانه خودمان برویم. به اتفاق علیرضا پدر و مادرهامان را بوسیدیم. بابا نزدیک آمد و دست مرا در دست علیرضا گذاشت و گفت: "خوب پسرم، این هم دختر ما ارغوان، تحویل تو، بقیه کارها دست خودت، هر دوی شما رو به خدا میسپارم، مواظب هم باشید." و در میان هلهله و شادی حاضران از آنها خدا حافظی کردیم.

در اتومبیل نشسته بودیم و به طرف خانه می رفتیم، به علی رضا گفتم: "اینم از عروسی، تموم شد، باید چند هفتهای از این ماجرا بگذره تا بتونم زندگی جدیدم رو باور کنم."

-می دونی ارغوان، به دست آوردنت برام خیلی سخت نبود، البته آسون هم نبود ولی نگه داشتن و حفظ کردنت برام خیلی مشکله.

چطور؟!

راستش با این همه سفارشات سخت و مکرر، دارم ی کمی می ترسم.

به همین زودی پشیمون شدی!

نه، نه، اصلا پشیمون نیستم و تا آخر ایستادم.

می دونی علیرضا ، این حرفها جزئی از رسم و رسوم ایرانیهاست که موقع فرستادن دخترشون به خونه بخت، به آقای داماد می گن.

راستی علیرضا، من میتونم فعلا با دکتر مختاری کار کنم؟

البته که میتونی، تو در مورد شغل آزاد و هر طور که مایلی و صلاح میدونی تصمیم بگیر. تو حالا خانوم خونه من هستی و در ضمن یادت هم باشه که باید یادگیری زبان رو همبه زودی شروع کنی.

حتما با کمال میل.

سه ماه از ازدواج من و علیرضا میگذشت و من به قول علیرضا خانم خانه بودم. هم به سر کار می رفتم و هم در منزل برای آرامش او و خودم تلاش میکردم. زندگی راحت و آرامی داشتم. او مرد زندگی بود و به خوبی مرا درک میکرد و حرفهایم را می فهمید. شبها چند ساعتی را باهم زبان کار می کردیم ، پیشرفت خوبی داشتم. حالا دیگر باورم شده بود که آن خوشبختی که همیشه فکر میکردم از من گریزان است، به سراغ آمده و از این بابت خدارا هر روز شکر می کردم.

پس از تقریبا یک سال که از اقامت در کانادا توسط پدر مادر علیرضا حتمی شد ، برنامه ونقشه کشی و ساخت بیمارستان هم تمام شد، ما ایران را ترک کردیم. دلکندن از تعلقات شخص در ایران داشتم، ترک پدر مادرم و بقیه فامیل، خیلی برام سخت بود ولی چون خودم قبول کرده بودم، باید تحمل میکردم.

من فقط یک چمدان کوچک لباس ،بعلاوه عروسک ارغوان کوچولو را برداشتم و عازم سفر شدم. نیازی به برداشتن و بردن اثاث نبود چون علی رضا در کانادا هم خانه ای داشت که حالا مال من بود . حالا دیگه به کمک علیرضا زبان را به خوبی یاد گرفته بودم و به آن مسلط بودم.

سه سال از ازدواج ما گذشت . در پایان سال سوم من و علیرضا صاحب فرزند شدیم که کاملا شبیه علی رضا بود و به اصرار او اسمش را "نریمان" گذاشتیم تا همیشه یاد و خاطره اش با ما باشه و مثل او بزرگ شود.

من سرانجام به خوشبختی واقعی رسیدم و طعم دلپذیرش راچشیدم و از این بابت خوشحالم و به درگاه خدا شکر گزارم.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

